



اسیر

اثر: رابرت لوئی استیونسن

ترجمه: پرویز نجم الدینی



اسیر

رابرت لوئی استیونسن

ترجمهٔ پرویز نجم‌الدینی



انتشارات توسن

۱۳۶۳



* نام کتاب : اسیر
* نویسنده: رابرت لوئی استیونسن
* مترجم : پرویز نجم‌الدینی
* چاپ دوم : ۱۳۶۴
* تیراژ: ۶۰۰۰ جلد
* حروفچینی و صفحه پردازی : تهران آشنا ۸۲۷۳۵۶
* چاپ : افست جواهری
* ناشر: انتشارات توسن
* تأسیس : ۱۳۶۰

آدرس: تهران خیابان لاله‌زارنو ساختمان شماره سه البرز طبقه همکف پلاک ۲۶
تلفنهای ۳۱۹۴۶۲ — ۳۱۱۱۸۸

فهرست


روباه قرمز
جیمز استوارت
کلاسی


کاپیتان


آقای رانکیلور
کمربند



آلن بررک

بسم الله الرحمن الرحیم



بخش یکم

دیوید خانه را ترک می‌کند

یک روز صبح اوایل ماه ژوئن سال ۱۷۵۱ ، دیوید بالفور برای همیشه خانهٔ خود را ترک کرد .

دیوید هفده سال سن داشت وسراسر زندگی‌اش را با پدرومادرش دردهکده کوچکی زندگی کرده بود . ولی حالا هردوی آنها مرده بودند و دیوید میرفت تا درجایی دیگر کاری بیابد .



هنگامیکه دیوید ازدهکده می‌گذشت . آقای کامپبل ، کشیش ده را دیدکه‌سر راهش منتظر ایستاده بود تا از او خداحافظی کند .

آقای کامپبل گفت : " دیوید من تا کنار رودخانه با تو می‌آیم . باید چیزی به تو بگویم . پدرت از من خواست این نامه را به تو بدهم و بگویم که تو به خانه شاوز بروی . "

دیوید فریاد زد : " خانه‌ٔ شاوز ! خانه شاوز کجاست ؟ "

کشیش جواب داد : " نزدیک کراموند است . " با ادینبورگ فاصلهٔ زیادی ندارد . خانواده‌ای هم که آنجا زندگی می‌کند اسمشان مانند اسم تو بالفوراست .

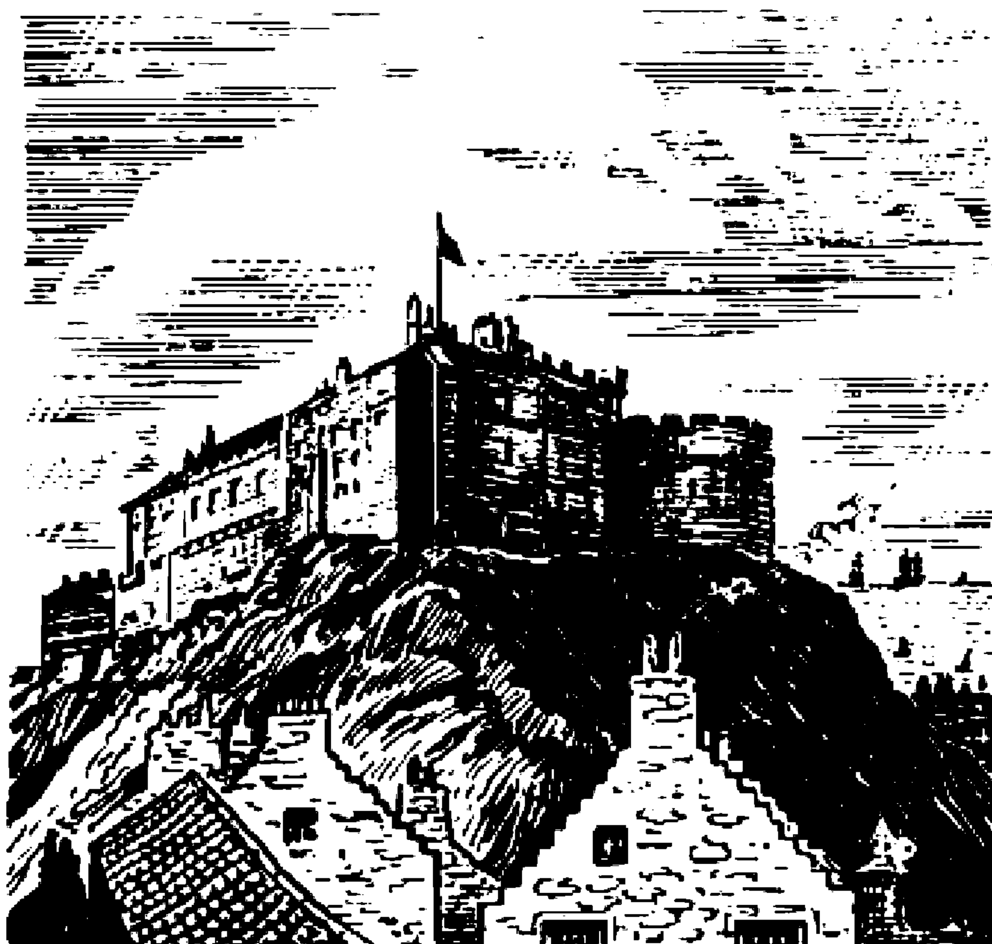
نامه برای شخصی به اسم البنزر بالفور ، آقای شاوز نوشته‌شده بود . دیوید خیلی خوشحال شد ، زیرا شنیده بود بالفورهایی که درشاوز زندگی می‌کنند خیلی ثروتمند و معروف هستند .

آقای کامپبل گفت : " تو باید فورا " بروی . پسرنیرومندی مانند تو می‌تواند راه کراموند را دو روزه طی کند . اگر بالفورهای شاوز ، ترا به‌خانه‌شان راه‌ندادند به خانهٔ من برگرد . "

کشیش مهربان پولی را که پدر دیوید به جا گذاشته بود ، یک انجیل‌کوچک و یک سکهٔ یک شلینگی را به او داد . کشیش ، دیوید را محکم در آغوش گرفت و از او خداحافظی کرد .

دیوید ، از اینکه از دوست قدیمی‌اش خداحافظی میکرد متأسف بود . ولی این ماجرایی بود که می‌بایست به خانهٔ شاوز منتهی شود . او با روحیهٔ شادی از رودخانه گذشت .





بخش دوم

خانهٔ شاوز

دیوید ، دو روز بعد از آنکه خانه را ترک کرد ، به بالای تپه‌ای رسید و از آنجا شهر بزرگ ادینبورگ را که در پائین قرار داشت نگاه کرد . دود از تمام دودکش‌ها بیرون می‌آمد . پرچم روی قلعهٔ ادینبورگ در اهتزاز بود و در دوردست‌ها ، دیوید توانست کشتی‌هایی که در خلیج فورس در رفت و آمد بودند ببیند .



چوپانی به دیوید نشان داد چگونه می‌تواند به کراموند برسد . درآنجا او از مردم راه رسیدن به خانهٔ شاوز را پرسید . چند ساعت بعد ، حوالی غروب آفتاب او پیرزنی را دید .

او گفت : " من به دنبال خانهٔ شاوز می‌گردم . "

پیرزن به خانه‌ای‌که فاصلهٔ‌چندانی‌از آنها نداشت اشاره کردو گفت : "آنجا خانهٔ شاوز است ! خدا کند هرچه زودتر نابود بشود . " او به زمین تف کرد و به سرعت از آنجا دور شد .

دیوید به خانه نگاه کرد . برای آن هیچ جادهٔ مخصوصی درست نشده‌بود، هیچ دودی از دودکش بیرون نمی‌آمد و هیچکس نزدیک آن دیده نمی‌شد .



بعد از مدتی دیوید دید کمی دود از دودکشی بلند شد . یک نفر در خانه بود ! او راه نامشخصی را که از میان علفزار به خانه منتهی می‌شدپیمود . یکطرف خانه سقف نداشت و روی پنجره‌ها شیشه‌ای نبود . خفاشها در گوشه و کنار خانه پرواز می‌کردند .

هوا تقریبا " تاریک شده بود و دیوید کم‌کم احساس ترس میکرد . این خانه خیلی مجلل نبود . او بطرف درب خانه کــه بسیار بزرگ و سنگین بود رفت و بـا دست چند بار به آن ضربه زد . اتفاقی نیفتاد .

دیوید بار دیگر در زد . کسی برای باز کردن درب نیامد .



دیوید عصبانی شد . با مشت و لگد به درب کوفت وآقای بالفور را صداکرد . پنجره‌ای که بالای سرش بود باز شد و پیرمردی با شب کلاه سرش را بیرون آورد . او تفنگی را به طرف دیوید هدف گرفت و فریاد زد : "این تفنگ پر است . "

دیوید فریاد زد : " من برای آقـای ابنزر بالفور نامه‌ای دارم . خانـهٔ او اینجاست ؟ "

پیرمرد جواب داد : " آنرا کنار درب بگذار و زود از اینجا دور شو . "

دیوید به خشم آمد و با عصبانیت گفت : " به من گفته‌اند این نامـه را به آقای بالفور بدهم . من دیوید بالفور هستم . "

پیرمرد تعجب کرد و ترسید . گفت : " درب را برایت باز می‌کنم . "



سرانجام درب باز شد . پیرمرد گفت : " به آشپزخانه برو . دست به چیزی نزن . "

او درب را بست و آنرا قفل کرد . دیوید در راهروی تاریکی بطرف آشپزخانه رفت . نوری که از بخاری بیرون می‌آمد تنها نوری بود که آنجا را روشن می‌کرد . میزی را برای شام چیده بودند و روی آن کاسه‌ای آش، یک قاشق و یک لیوان آب گذاشته شده بود .

پیرمرد بازگشت . او پیراهن خواب کهنه‌ای به تن داشت .

به دیوید گفت : " اگر گرسنه هستی می‌توانی آش را بخوری . اگر هم تشنه هستی ، آب برای خوردن هست . "

بعد از مدتی از دیوید پرسید : " پدرت مرده است ؟ من برادرش ابنزر بالفور هستم . من عموی تو هستم . نامه را به من بده . "



بخش سوم

برج

عمو البنزر ، دیوید را به اتاق خوابی که در طبقهٔ بالای خانه بود بـــرد . رختخواب آنقدر مرطوب بود که دیوید مجبور شد شب را روی کف اتاق بخوابد .

روز بعد ، صبح زود بیدار شد . اتاق خواب خیلی کثیف بود و همهٔ شیشه‌ها شکسته شده بودند . عمو البنزر درب اتاق را قفل کرده بود . دیوید آنقدر فریاد زد و آنقدر به درب کوفت تا بالاخره عمویش آمد و درب را برای او باز کرد .

عمو البنزر او را به پشت خانـــه برد و چاهی را بـــه او نشـان داد . گفت : " می‌توانی سر و صورتت را اینجا بشویی . "



بعد از صبحانه ، عمو ابنزر به دیوید گفت : " سعی می‌کنم به تو کمک کنم . ولی تو نباید خانهٔ شاوز را ترک کنی و نباید به کسی هم نامه‌ای بنویسی . "

دیوید وقتی اینرا شنید بسیار عصبانی شد . فریاد زد : " من‌ترجیح میدهم از اینجا بروم . "

عمویش گفت : " نه ، نه . لااقل برای یک یا دو روز اینجا بمان . "

دیوید جواب داد : " بسیار خوب ، من می‌مانم . "

او به اتاق خوابش رفت و سعی کرد آنجا را نظافت کند . اتاق را جاروب‌زد و رختخوابها را بیرون پنجره زیر نور خورشید آویزان کرد .



عمو البنزر بقیهٔ روز را خیلی کم با دیوید حرف زد . ولی همیشه او را زیر نظر داشت . آنها برای صبحانه آش داشتند ، برای نهار آش و برای شام نیزآش. عموی دیوید آدم خسیسی بود . او از خرج کردن پول نفرت داشت .

به هنگام وقت شام ، عمو البنزر به دیوید گفت : " ممکن است بخاطر من به برجی که در انتهای خانه است بروی؟ کلیدش اینجاست . از پله‌ها بالا برو و صندوقی را که بالای برج است برای من پائین بیاور . "



دیوید پرسید : " می‌توانم شمعی با خودم ببرم ؟ "

عمویش گفت : " نه ، خودت‌راکنار دیوارنگه‌دار . خطری‌برایت‌رخ نمیدهد . "

دیوید کلید را گرفت و از خانه خارج شد . طوفانی کم‌کم شروع می‌شد وهوا خیلی تاریک بود . هنگامیکه دیوید درب برج را باز کرد ، رعد و برقی همه‌چیزرا روشن کرد .

بعد از رعد و برق ، درون برج آنقدر تاریک بود که دیوید می‌بایست‌ازروی حدس راهش را بطرف پله‌ها پیدا می‌کرد . درحالیکه یک دستش را به دیوارگرفته بود آهسته آهسته از پله‌ها بالا رفت .

اوهمچنان بالا وبالاتر میرفت ، ولی‌به قلهٔ آن نمی‌رسید . حالاآنجاکاملا " تاریک نبود و دیوید علت آنرا نمی‌دانست .

ناگهان رعد و برق دیگری تمام برج را روشن کرد . دیوید دید کـه پلکان دیگری در جلویش نیست . اگر او قدم دیگری برمی‌داشت به زمین سقوط می‌کرد و کشته می‌شد . این پلکانها تا به آخر کشیده نشده بودند .

دیوید درحالیکه سراپا می‌لرزید بی‌حرکت ایستاد . حالا بازهم‌آنجا تاریک بود و خفاشها دور سرش پرواز می‌کردند . او فهمید که عمو الینزر قصد کشتن اورا داشته است !



او آنقدر عصبانی شده بود که ترس خود را فراموش کـرد . برگشت و خیلی آرام و با احتیاط از پله‌ها پائین رفت .

وقتی دیوید از برج بیرون آمـد باران خیلی تنـدی می‌بارید . رعد و برق دیگری در آسمان زده شد و او عمویش را که بیرون از خانـه ایستاده بود و گـوش می‌کرد دید .

سپس غرش خیلی بلندی در آسمان شنیده شد و عمو الینزر فورا " به داخل خانه دوید .

دیوید فورا " به دنبال او دوید و روی کولش پرید . عمویش آنچنان ترسید که غش کرد و به زمین افتاد . دیوید سطلی آب را روی صورت او پاشید . پیر مرد چشمانش را باز کرد ولی نتوانست چیـزی بگوید . دیویـد به او کمک کـرد تا به رختخوابش برود و سپس درب اتاق را قفل کرد تا آنجا حبس شود .

او یک خنجر قدیمی اسکاتلندی را که از آن به عنوان اسلحه استفاده میشد یافت . در آتشدان آتش بزرگی را روشن کرد و در جلوی آن خوابید .





بخش چهارم

دیوید به کوئینز فری می‌رود

صبح روز بعد ، دیوید قبل از آنکه درب اتاق عمویش را باز کند در نهری‌که نزدیک خانه بود حمام کرد .

عموالبنزر بیدار شده بود . دیوید فریاد زد : " چرا دیشب می‌خواستی مرا بکشی ؟ "



ولی قبل از اینکه عمویش بتواند جواب دهد ، یک نفر درب خانــه را زد . دیوید رفت تا آنرا باز کند .

پسر لاغر و قدبلندی که لباس ملوانها را به تن داشت جلوی درب ایستاده بود . او گفت : " من کارگر کشتی کوونانت هستم . کاپیتان این نامه را به من داده تا آنرا به آقای بالفور بدهم . کشتی او در خلیج فورس نزدیک کوئینز فری لنگــر انداخته و آمادهٔ رفتن است . "

دیوید نامه را گرفت و آنرا به عمویش داد . پسر نامه‌رسان هم سردش بودو هم گرسنه بود . به این خاطر دیوید به او مقداری آش داد .



عمو البنزر وقتی خواندن نامه را تمام کرد گفت : " دیوید ، بامن به‌کوئینزـ فری بیا . من باید کاپیتان هوزی سون را ببینم . بعدازآن ، ترا پیش وکیلم، آقای رنکیلور که همان نزدیکیها زندگی میکند میبرم . او پـدرت را می‌شناخت و به تو می‌گوید که من قصد کشتن ترا نداشتم .

دیویدبخودش گفت : " امروز برای اولین بار دریا را می‌بینم . درکوئینزفری آنرا می‌بینم و شاید وکیلی که پدرم را می‌شناخت بتواند به من کمک کند . "

به عمویش گفت : " بسیار خوب ، برویم . "



هنگامی که آنها به کوینز فری می‌رفتند ، رانسام ، همان پسر ملوان راجع به زندگیش در کوونانت با دیوید حرف زد . او گفت هیچوقت به اندازهٔ کافی به او غذا نمی‌دهند و گفت که کاپیتان هوزی سون و معاونش به اسم شوآن بیشتر اوقات او را با بیرحمی کتک می‌زنند .

در کوئینز فری ، آنها به مسافرخانهٔ هاوز رفتند . کاپیتان هوزی سون آنجا بود . کوونانت تقریبا " نیم مایل دورتر ازخشکی در دریا لنگر انداخته بود . قایق کوچکی کنارساحل منتظرایستاده بود تا کاپیتان رابه‌کشتی‌اش بازگرداند . رانسام ، دیوید و عمویش را به اتاق کاپیتان که در طبقهٔ فوقانی مسافرخانه‌بود هدایت‌کرد .



کاپیتان هوزی سون مردی بلندقد و سیه‌چرده بود . او کت بسیار ضخیمی به تن داشت و کلاهی کــه گوشهایش را می‌پوشاند روی سر گذاشته بود . داخل اتاق آتش بزرگی از زغال سنگ روشن بود و هوای آنجا را خیلی گرم کرده بود .

عمو البنزر روی صندلی‌ای نشست تا با کاپیتان صحبت‌کند .به دیوید گفت :
" می‌توانی بروی بیرون و بازی کنی . "

دیوید به عمویش اعتماد نداشت . او می‌خواست حرفهایی را که عمویش به کاپیتان می‌گفت بشنود . ولی اتاق آنقدر گرم بود که او خوشحال‌شدازآنجا بیرون برود .



دیوید به ساحلی که در جلوی‌مسافرخانه بود رفت . آنجارا علفهای‌دریایی می‌پوشاند . دیوید قبلا " چنین گیاهانی ندیده بود . هوای آنجا بوی نمک‌میداد و خیلی جالب بود . ولی ملوانهایی کـه در قایق کوونانت منتظر بودند خیلـی بدجنس و خشن بنظر می‌رسیدند .

رانسام از قایق بیرون آمد و بطرف دیوید دوید . او گفت : " من‌تشنه‌هستم و باید چیزی بنوشم . "

دیوید جواب داد : " با هم بـه مسافرخانه می‌رویم و یک لیوان لیموناـات می‌خوریم . "

آنها به مسافرخانه رفتند و کمی لیموناد و غذا خوردند .



صاحب مسافرخانه به طرف آنها آمد تا صحبت کند. دیوید پرسید: " شما اینجا آقای رانکیلور وکیل را می‌شناسید؟ "

صاحب مسافرخانه جواب داد: " بله. او مرد بسیار خوبی است. شما با آقای ابنزر بالفور به اینجا آمده‌اید؟ "

دیوید جواب داد: " بله. ولی به نظر می‌رسد کسی عموی من را دوست ندارد. "

صاحب مسافرخانه گفت: " او پیر مرد بدجنسی است. مردم می‌گویند او برادرش، آلکساندر را کشت. "

دیوید پرسید: " برای چه او باید چنین کاری بکند؟ "

صاحب‌مسافرخانه گفت: "برای اینکه اوخانهٔ شاوز را می‌خواست. آلکساندر پسر بزرگتر بود و بنابراین خانهٔ شاوز به او تعلق داشت. "

دیوید بار دیگر بیرون رفت. کاپیتان هوزی سون و عمویش آنجا ایستاده بودند.



کاپیتان از دیوید پرسید : " میخواهی نیم ساعت قبل از حرکت به‌کشتی من بیایی ؟ "

دیوید میخواست بگوید "نه" . ولی کاپیتان خیلی آرام به او گفت : " من باید با تو صحبت کنم . نباید به عمویت اعتماد داشته باشی . "

دیوید فکر کرد که دوست جدیدی پیدا کرده است . او همراه کاپیتان و عمویش سوار قایق شد و آنها بطرف کشتی کووِنانت پارو زدند . اول از همه کاپیتان از یک نردبان طنابی بالا رفت و به عرشه کشتی رسید . دیوید بدنبال او رفت .



همینکه او به عرشه رسید ، برگشت تا ببیند آیا عمویش می‌آید . ولی قایق از کشتی دور می‌شد و عمو البنزر هنوز سوار آن بود .

دیوید فریاد زد : " کمک ! کمک ! جنایت ! "

دو دست قوی او را از پهلوی کشتی عقب کشاند و چیزی محکم به‌سر او زده شد . او بیهوش روی عرشه افتاد .

او را دزدیده بودند !



بخش پنجم

کوو نانت

وقتی دیوید چشمانش را گشود همه جا تاریک بود . سر او زخمی شده بود . دست و پایش را با طناب بسته بودند . کوونانت روی دریا حرکت می‌کرد و بالاو پائین رفتن‌های آن باعث شد دیوید دربازده بشود . او ترسیده بود و در وضع بسیار خطرناکی قرار داشت .

بعد از آنکه همچنان چند ساعتی در تاریکی تنها ماند ، نور فانوسی روی صورتش درخشید . اودید مرد لاغری باچشمان سبز وموهای صاف نگاهش میکند .

آن مرد پرسید : " حالت چطور است . "

دیوید فقط توانست ناله‌ای بکند . آن مرد زخم سر دیوید را شست و با پارچه‌ای آنرا بست سپس کمی آب به او داد تا بخورد .



مرد چشم سبز از آنجا رفت و دیوید بار دیگر در تاریکی‌تنها ماند. اطراف او موشهای زیادی بودند و بعضی اوقات از روی صورتش رد می‌شدند.

بعد از مدتی، مرد چشم سبز همراه کاپیتان بازگشت. او گفت: " باید این بچه را از این دخمه بیرون بیاوریم. اگر بدون غذا او را اینجا درتاریکی‌بگذاریم می‌میرد. "

کاپیتان با عصبانیت فریاد زد: " او همینجا میماند. "

مرد چشم سبز پرسید: " تو پول گرفته‌ای که او را بکشی؟ "

کاپیتان فریاد زد: " چه میگویی؟ بسیار خوب، این پسر را به‌خوابگاه کشتی ببرید. "



دو ملوان دیوید را به خوابگاه‌کشتی بردند . کابین‌بزرگی بود که دورادورش تختهای زیادی قرار داشت و هر وقت ملوانها بیکار بودند آنجا می‌خوابیدند .

همه ملوانها ، آدمهای خشن و ترسناکی بودند . ولی آنها نسبت به دیوید رفتار مهربانی داشتند . حتی پولهایی را که از دیوید دزدیده بودشد به او برگرداندند .

آنها به دیوید گفتند که کووِنانت به طرف آمریکا می‌رود . عمو الینزر او را مانند برده‌ای فروخته بود تا در مزارع تنباکوی آمریکا کار کند .

خیلی زود حال دیوید بهتر شد . ولی او هنوز زندانی بود . کشتی شمال اسکاتلند را دور زد . هوا بی‌نهایت بد بود و تمام روز درب‌های‌خوابگاه‌کشتی بسته می‌شد .



مرد چشم سبز که آقای رایش نـام داشت ، نسبت به دیوید رفتار مهربانی داشت و به اوقول‌داده بود کمکش‌کند . او و آقای‌شوآن معاونهای کوونانت‌بودند. آقای شوآن ملوان خوبی بود ، ولی مرد بیرحم و ظالمی بود . اوهمیشه بارانسام ، کارگر پیغام رسان ، خیلی بدرفتاری میکرد .

یک روز دیوید شنید که ملوانی می‌گوید : " شوآن‌بالاخره رانسام‌را کشت . " شوآن کنترل خود را از دست داده بود و ضربه‌ای به مغز رانسام زده بودکه‌باعث مرگ او شد . کاپیتان به خوابگاه آمد و به دیوید گفت : " از این به بعد توبه‌جای رانسام کار می‌کنی . به کابین افسرها برو ! "

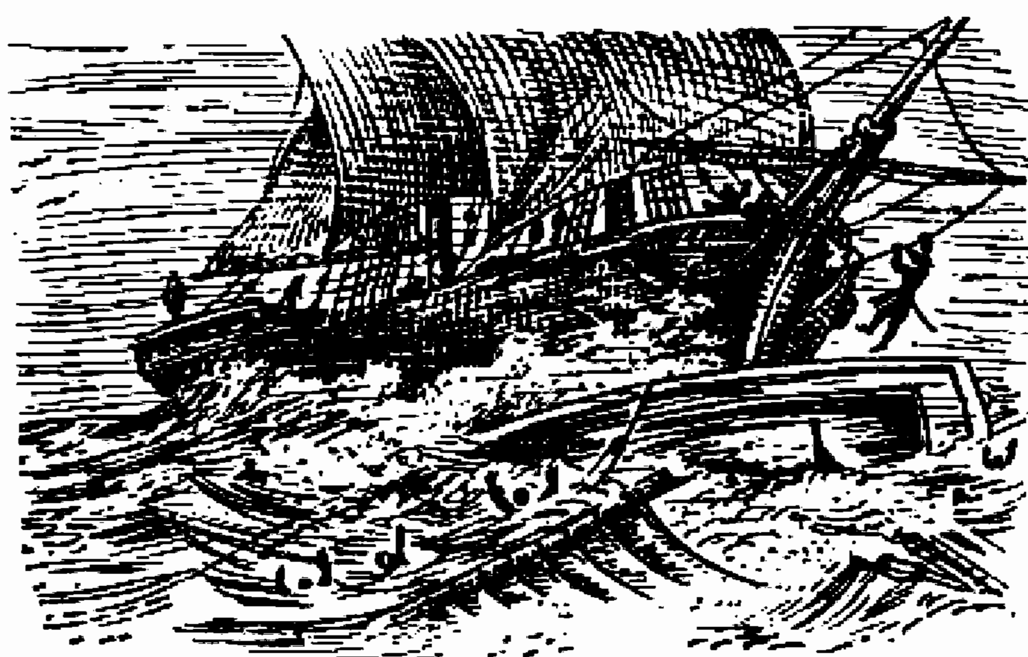


این کابین قسمتی از کشتی بود که آنجا ، افسران بسر می‌بردند و غذایشان را می‌خوردند . به عنوان کارگر مخصوص افسران ، دیوید می‌بایست آنجا کارمیکرد و همانجا می‌خوابید .

یک نیمکت و یک میز به کف کابین متصل شده بود و دو تخت هم درآنجا قرار داشت . یکی از آنها را کاپیتان و دیگری را آقای شوآن و با آقای رایش ، موقعی که سر پستهایشان نبودند استفاده میکردند . بهترین نوع غذاها بهمراه تفنگها و باروتها آنجا نگهداری می‌شدند .

دیوید می‌بایست غذا را از آشپزخانه برای افسران می‌آورد و برای این کار مجبور می‌شد طول عرشهٔ کشتی را طی کند . شب‌ها او کف زمین و روی پتویی می‌خوابید .

آقای شوآن مرد عیاشی بود . همه می‌دانستند او رانسام را کشته است و خودش نیز از این موضوع ناراحت بود .



بخش ششم

دیوید ـ آلن برک استوارت را می‌بیند

یک شب ، بعد از آنکه کشتی تمـام روز از میان مه غلیظی راهش را ادامه داده بود ، به چیزی برخورد کرد . آنها با قایقی تصادف کرده و آنراغرق‌ساخته بودند .

تمام کسانی که در قایق بودند به دریا افتادند غیر از مردی که در جلوی آن نشسته بود . وقتی کوونانت با قایق تصادف کرد قسمت جلوی قایق بالاآمده بود . این مرد با جهشی ، طنابی را که از دماغهٔ کشتی آویزان بود بچنگ گرفت و قبل از آنکه قایق غرق شود خود را نجات داد ؛ سپس از طناب بالا آمد و بـه عرشهٔ کشتی رسید .

کاپیتان ، آن مرد را به کابین افسران آورد ، او مرد جوانی بود که صورتی آفتاب سوخته و چشمانی خندان داشت . بنظر میرسید مردی قوی و بی‌باک است و رفتار و سرشت یک نجیب‌زاده را دارا بود .

لباس او بسیار زیبا و آراسته بود و شامل یک کلاه پردار ، یک جلیقهٔ قرمز و یک کت آبی با دکمه‌های نقره‌ای می‌شد . او با یک شمشیر و دوتپانچه مسلح‌شده بود .

کاپیتان ازاوپرسید : " توکه هستی ؟ " غریبه دستهایش را روی‌تپانچه‌هایش گذاشت . ولی کاپیتان گفت : " بی‌جهت ناراحت نشو ، می‌توانی بـه من اعتماد داشته باشی . "

غریبه گفت : " من یک اسکاتلندی هستـم و بـه فرانسه می‌رفتم ، یک کشتی فرانسوی منتظر من بود . ولی من میان مه آنرا گم کردم و دوستانم در دریا غرق شدند . "

او کمربندی را که پـر از سکه‌های طلا بـود از دور کمرش باز کرد و آنرا بـه کاپیتان نشان داد . گفت : " اگر بتوانید مرا به فرانسه ببرید پـول خوبی به شما می‌دهم . نباید در اسکاتلند مرا دستگیر کنند . "

کاپیتان جواب داد : " من می‌تـوانم این کار را بکنم . ما بـه طرف آمریکا می‌رویم . ولی در حال حاضر به سواحل غربی اسکاتلند خیلی نزدیک‌هستیم .من می‌توانم ترا در هر قسمتی از سواحل آنجا به خشکی برسانم . "

غریبه جواب داد : " بسیار خوب ، مرا در تنگهٔ‌لینه پیاده کنید . برای‌اینکار شصت سکهٔ طلا به شما می‌دهم . "

کاپیتان گفت : " موافقم . " و از کابین بیرون رفت .

دیوید برای اسکاتلندی مقداری غذا آورد .





بعد از آنکه دیوید کارش تمام شد به عرشه کشتی رفت . کاپیتـان هم آنجا بود و با آقای شوآن و آقای رایش پچ پچ می‌کرد .

دیویدشنید که شوآن‌پرسید : " می‌توانیم او را به دریا بیندازیم ؟ "کاپیتان جواب داد : " فعلا " بهتر است همانجا بماند . "

وقتی کاپیتان . دیوید را دید گفت : "دیوید ،این اسکاتلندیآدم خطرناکی است . اگر بتوانی کمی باروت و دو تپانچه را ، بدون اینکـه او متوجه بشود ، از کابین بیاوری ، مقداری از طلاهایی را که در کمربندش است به تو میدهم . "

دیوید فهمیدکه این اشخاص بدجنس قصدکشتن‌غریبه و دزدیدن طلاهایش را دارند . آنها دیوید را دزدیده و رانسام را نیز کشته بودند . حالا آنها می ــ خواستند مرد چشم خندان را هم بقتل برسانند .



دیوید بسرعت به کابین برگشت و به غریبه گفت : " می‌خواهی‌ترابکشند ؟ " غریبه فورا " روی پاهایش ایستاد . دیوید تمام ماجرا را برای او تعریف کرد .

او گفت : " ما در مقابل تمام ملوانهای کشتی قرار گرفته‌ایم ! "

غریبه پرسید : " خودت چطور؟ آیا تو می‌خواهی کنار من باشی و بمن کمک کنی ؟ "

دیوید گفت : " بله ، برخلاف کاپیتان و ملوانانش ، من نه دزد هستم و نه آدمکش ! "

غریبه پرسید : " اسم تو چیست ؟ "

دیوید با افتخار جواب داد : " دیوید بالفور از شاوز . "

غریبه گفت : " من هم آلـــن بررک استوارت هستــم . " او و دیویــد با هم دست دادند .





بخش هفتم

جنگ در کابین افسران کشتی

آلن بررک اطرافش را خوب نگریست . آن کابین ، با دو درب ، دو پنجره و یک پنجرهٔ سقف ، خیلی محکم ساخته شده بود . دیوید خواست درب‌ها را قفل کند ولی آلن نیمه کار ، مانع او شد .

او گفت :" ما یکی از درها را بازمی‌گذاریم . من میخواهم دشمنانم را ببینم . تعداد آنها چند نفر است ؟ "

دیوید آنقدر ترسیده و هیجان زده شده بود که مجبور شد دو بار تعداد ملوانها را بشمرد .

سرانجام گفت :" پانزده تا . " آلن سوتی کشید . او گفت :" بسیار خوب . چارهٔ دیگری نداریم . " شمشیری را انتخاب کرد و آنرا به اضافهٔ یک کیسه‌فشنگ و مقداری باروت به دیوید داد .

او گفت :" حالا ، همهٔ تپانچه‌ها را پر کن و به من گوش بده . من از درب باز محافظت می‌کنم . وظیفه تو این است که از پنجره‌ای به بیرون نگاه کنی و هر کس را که به طرف درب دیگر آمد با گلوله بزنی . در همان لحظه نیز باید مواظب باشی تا کسی از پنجرهٔ سقف به پائین نپرد . "

سپس آلن شمشیرش را کشید و آماده شد . به دیوید گفت :" مواظب باش به طرف من تیراندازی نکنی . من ترجیح می‌دهم ده نفر دشمن در جلویم باشد تا اینکه یک نفر دوست آنهم با تپانچه پشت سرم باشد . "

دیوید گفت :" من قبلا " هیچوقت با تپانچه شلیک نکرده‌ام . "

در همان لحظه کاپیتان برای یافتن دیوید به کابین آمد .

آلن شمشیرش را به طرف او گرفت و گفت : " جلوتر نیا . هرچه زودتر این جنگ شروع بشود بهتر است . "

کاپیتان نگاه خشم‌آلودی به دیوید انداخت و از آنجا بیرون رفت .

دیوید تپانچه‌هایش را پر کرد و به بالای تختی رفت تا از پنجره به بیرون نگاه کند . آلن با شمشیری در یک دست‌وخنجری در دست‌دیگر جلودرب‌ایستاد . ناگهان آنها فریادی شنیدند . شوآن کنار درب ظاهر شد و خواست به آلن حمله کند .

دیوید فریاد زد : " این همان مردی است که رانسام را کشت . "

آلن بزرگ شمشیرش را به سینه شوآن فرو کرد و او را کشت .





در همان لحظه، پنج نفر از ملوانها به سرعت از کنار پنجره گذشتند. آنها تیرک بزرگی را حمل می‌کردند و سعی داشتند با آن درب قفل شده را بشکنند. دیوید قبلا" هیچ تپانچه‌ای را شلیک نکرده بود. ولی فریاد زد: " از آنجا عقب بروید. " و تپانچه را به میان ملوانها شلیک کرد.

او فریادی را شنید. گلوله به یکی از آنها اصابت کرده بود. او دو گلولهٔ دیگر را نیز شلیک کرد. بقیه ملوانها برگشتند و پا به فرار گذاشتند.

درون کابین را دود تپانچه‌ها پر کرده بود. آلن برک هنوز کنار درب ایستاده بود.

او فریاد زد: " من دو نفر از آنها را کشتم. "

دیوید گفت: " من فقط یک نفرشان را کشتم. "

آلن گفت: " فقط دوازده نفر دیگر باقی مانده. آنها حتما" برمیگردند. "



آلن فریادی کشید و دیوید رفت تا کمکش کند . آلن با خنجرش مردی‌راکه عقبش بود کشت . سپس او بطرف درب یورش برد و درحالیکه شمشیرش را درهوا می‌جرخاند ملوانها را به عقب راند .

هر بار که او شمشیرش را می‌چرخاند ملوانی را زخمی میکرد . سرانجام‌همه آنها را به عرشهٔ کشتی برگرداند . دیوید دید که آنها از ترس فریاد می‌کشند و درحال فرارند .

جنگ تمام‌شد . سه ملوان در کابین کشته شده بودند و ملوان دیگری نیمه جان کنار درب افتاده بود . بقیهٔ ملوانها همگی زخمی شده بودند . ولی آلن و دیوید هیچ صدمه‌ای ندیده بودند .

آلن بطرف دیوید رفت و دستش را روی شانه‌های او انداخت . فریاد زد :
" تو خوب جنگیدی . آیا جنگ خوبی نبود ؟ "

آلن مطمئن شد همهٔ ملوانها مرده‌اند و آنها را یکی بعد از دیگری از کابین بیرون انداخت . او همیشه سوت میزد و آوازی را می‌نواخت .

او گفت : " امشب من اول نگهبانی میدهم . "

دیوید کف زمین و روی پتویش دراز کشید و چون بعد از آن جنگ خسته شده بود خیلی زود بخواب رفت .





بخش هشتم

سرگذشت آلن

دیوید به مدت سه ساعت خوابید و سپس هنگامیکه آلن خوابید به‌نگهبانی مشغول شد . او شنید که اهرم سکان صـدا می‌کند و فهمیـد کسی کشتی را هدایت نمی‌کند . وقتی آلن بیدار شد آنها به طرف جزیرهٔ اسکای رانده می‌شدند .

کابین وضع نابسامانی داشت ، ولـی وقتی آنها صبحانـه را آنجا خوردند خیلی خوشحال شدند . بهترین غذاهای کشتی دراختیار آنها بود . در خوابگاه کشتی چیز زیادی برای خوردن وجود نداشت .

آلن یکی از دگمه‌های نقره‌ای کتش را پاره کردوآنرا به دیوید داد . اوگفت: " این بخاطر جنگ دیشب است . هر کجا کـه بروی و این دگمه را نشان بـدهی دوستان آلن بزرگ کمکت می‌کنند . "

آقای رایش به عرشه آمد و آنها را صدا زد . او گفت : " کاپیتان میخواهدبا شما صلح کند و می‌خواهد با شما حرف بزند . "

آلن موافقت کرد و لحظه‌ای بعد کاپیتـان آمد . به نظر خسته و رنگ پریده می‌رسید و یکی از بازوهایش را با پارچه‌ای بستـه بودند . هنگامی که آقای رایش سرگرم مداوای زخمی‌ها بود ، کاپیتان هم وظیفهٔ نگهبانی را به عهده داشت .

او گفت : " بیشتر افراد من زخمی شده‌اند و برای هدایت کشتی به اندازهٔ کافی ملوان نداریم . من باید به گلاسکو بروم و افراد جدیدی پیدا کنم . "

آلن گفت : " اول من باید به ساحل برسم . "

کاپیتان جواب داد : " آقای شوآن مرده است و هیچکس دیگر به‌آن‌سواحل آشنایی ندارد . تو می‌توانی قایق را هدایت کنی ؟ "

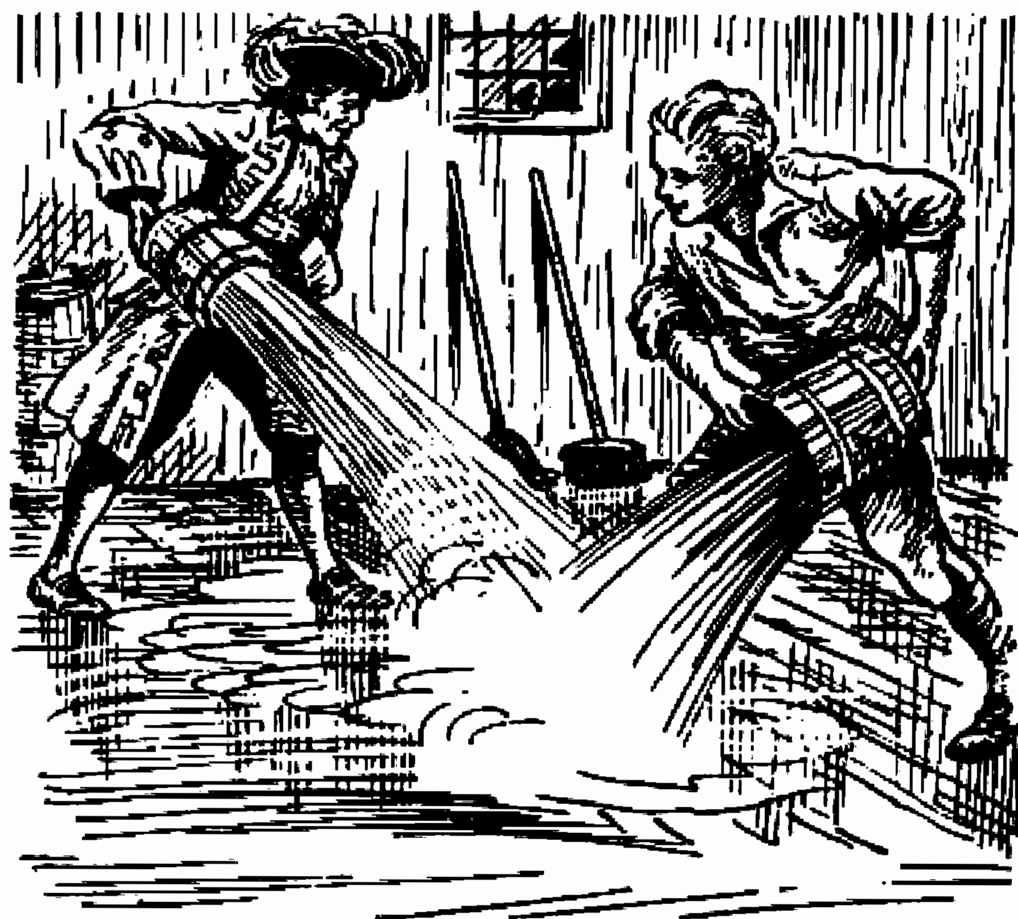
بعد از کمی فکر آلن جواب داد : " سعی خواهم کرد . من یک ملوان‌نیستم . ولی چندین بار در این ساحل پیاده شده‌ام . "



آلن گفت : " حاضرید در مقابل کمي غذا به ما دو سطل آب بدهید ؟ "

کاپیتان از این پیشنهاد خیلي خوشحال شد و آنرا پذیرفت . به‌این‌ترتیب آلن و دیوید توانستند درون کابین را با آب بشویند و تمیز کنند .

آلن هنوز می‌خواست به ساحل تنگه لینه برود و آنها برای رسیدن به آنجا می‌بایست مسافت زیادی را روی دریا می‌پیمودند . کاپیتان گفت گذشتن از نزدیکترین راه یعني تنگه مال خطرناک است و به این خاطر آنها مجبورند جزیره مال را دور بزنند .



وقتي که کابین نظافت شد ، آلن و دیوید بیرون از درب و زیر نـور آفتاب نشستند .

دیوید ماجرای رفتنش به خانه شاوز را برای آلن تعریف کرد و بـه او گفت چگونه عمویش قصد کشتن او را داشت و چگونه با حیله و نیرنگ او را سوار کشتی کوونانت کرد .

سپس آلن سرگذشت خود را تعریف کرد . او گفت : "من یکی از استوارت‌های منطقهٔ آپین هستم . پدرم بهترین شمشیرزن اسکاتلند بود . ولـی او هیچ ثروتی نداشت . من برای ادامـه زندگی‌ام مجبور شدم بـه ارتش شاه بپیوندم . درسال ۱۷۴۵ به هنگام جنگ پرستون پنز ، ارتش شاه را ترک کردم تا برای پرنس‌چارلی عادل بجنگم . از آن موقع به بعد من هم یک جاکوب شدم . این اسمی است که‌به طرفداران پرنس چارلي می‌دهند . وقتي پرنس در جنگ شکست خورد من‌با رئیس طایفه‌ام یعنـی استوارت آردشیل به فرانسه گریختم . اگر سربازان شاه که ما بـه آنها کت‌قرمزها می‌گوئیم مرا در انگلستان دستگیر کنند فورا " مرا بدار میزنند ."

دیوید پرسید : " اگر برگشتن به اسکاتلند برای جاکوبها خطرناک است چرا در فرانسه نماندی؟ "

آلن به او گفت : " من آمده‌ام تـا برای آردشیل پول جمع کنم . او جرأت نمی‌کند از فرانسه برگردد . انگلستان تمام زمینهای او را در اسکاتلندتصرف‌کرده است و حالا او نه پول دارد و نه خانه . "

آلن گفت افراد طایفهٔ آردشیل حالا بجای اینکه مالیاتهایشان را به رئیس طایفهٔ خودشان بدهند باید آنرا به خزانه شاه انگلستان بریزند .

ولی بسیاری از آنها برای رئیسشان تا آنجا که بتوانند پول جمع می‌کنند . پولی که در کمربند آلن وجود داشت همان پولی است که مردم جمع کردند واو آنرا به فرانسه و برای آردشیل می‌برد .

آلن گفت : " برادر آردشیل یعني جیمز استوارت از ناحیهٔ گلن همیشه‌پول جمع می‌کند . ولي روباه قرمز یا همان کولین کامپبل از طایفهٔ گلنور سعي می‌کند مانع اوشود . کامپبل‌ها همیشه دشمن استوارت‌ها‌بودند و کولین‌کامپبل ازآردشیل



تنفر دارد . به کولین ، روباه قرمز می‌گویند ، زیرا موی او قرمز است و آدم بسیار حقه‌بازی است .

دیوید پرسید : " چطور می‌توانی ، وقتی که سربازهای انگلیسی در اسکاتلند هستند ، به آنجا رفت‌و آمد کنی ؟ "

آلن جواب داد : " خیلی ساده است . در اسکاتلند من دوستان زیادی دارم که به من کمک میکنند وهیچوقت هم به من خیانت نمی‌کنند . یک اسکاتلندی هرگز به دوستش خیانت نمی‌کند .



بخش نهم

غرق شدن کشتی

حوالی نیمه شب ، کاپیتان آلن را بیدار کرد . او گفت : " کشتی با وضع خطرناکی مواجه شده است ! میتوانی کشتی را هدایت کنی ؟ "

آلن تصور میکرد حقه‌ای در کار است ، ولی کاپیتان حقیقت را گفته بود .هوا خیلی سرد بود و نور ماه همه جا را روشن کرده بود . در اطراف آنها صخره‌های سنگی زیادی قرار داشت .

کاپیتان گفت : " ما در جنوب غربی مال هستیم . من نقشه‌ای ندارم که بتواند مسیر درست و مطمئن را از میان این صخره‌ها به ما نشان بدهد . "

آلن گفت : " این باید صخره‌های تورن باشد . تا ده مایل دیگر همچنان ادامه دارند . اگر نزدیک به خشکی حرکت کنیم امنیت بیشتری داریم . "



کاپیتان دستور داد تا کشتی را به طرف خشکی برانند .

آلن به دیوید گفت : " امیدوارم اشتباه نکرده باشم . "

کاپیتان در این مسیر کشتی را به پیش برد و برای آنکه از صخره‌ها فاصله بگیرند کوونانت را در انتهای جنوب غربی جزیره مال بحرکت درآوردند . آقای رایش که به بالای تیرک اصلی کشتی رفته بود گفت که صخرهٔ دیگری درمسیرآنها دیده نمی‌شود .

در همین لحظه جریان پرقدرتی با کشتی برخورد کرد و آنرا از پهلوبکنار صخره پنهانی پیش برد ، طوریکه هرکسی روی عرشه بود محکم به زمین افتاد .

ناگهان موج عظیمی از روی کشتی عبور کرد و دیوید را از روی عرشه بدریا انداخت .

امواج دیوید را هر لحظه از کشتی دورتر و دورتر می‌بردند . سرانجام او به قسمت آبهای آرام‌تر رسید و در جلویش خشکی را دید . او نمی‌توانست شنا کند ولی موفق شد یک قطعه چوب پیدا کند . این چوب او را روی آب نگه می‌داشت . دیوید با حرکت دادن پاهایش سرانجام خود را به ساحل رساند .

او کاملا " تنها بود ولی شانس این را داشت که زنده بماند .





بخش دهم

دگمه نقره‌ای

دیوید کاملا " خیس شده بود و احساس سرما می‌کرد . او دائما " کنار ساحل قدم میزد و سعی میکرد تا روشن شدن هــوا ، خودش را گرم نگـه دارد . سپس به بالای تپه‌ای رفت و اطراف خود را نگاه کرد . کـوونانت رفته بود و کشتی دیگری هم دیده نمی‌شد .

او در جزیره کوچکی بود کـه نوار باریکی از دریـا آنرا از جزیره‌، مال جدا می‌ساخت . آنجا هیچ خانه‌ای و کسی هم دیده نمی‌شد .

او سعی کرد از آن نوار باریک بگذرد و به مال برسد . ولی دریا خیلی عمیق بود . او نمی‌توانست شنا کند . به این ترتیب او در آن جزیره تنها ماند .



دیوید سه روز در آن جزیره تنها ماند . او دودی را که روی جزیره‌ٔ مال بود می‌دید و او می‌دانست این دودها از خانه‌ها بلند می‌شود ، ولی نمی‌توانست به آنها برسد .

آنجا آنقدر باران بارید که او تمام مدت خیس بود و احساس سردی‌میکرد . او خیلی گرسنه‌اش شده بود و غیر از ماهی صدف کـه آنها هم باعث بیماری اش می‌شدند چیز دیگری برای خوردن نمی‌یافت .

روز سوم ریزش باران تمام شد . قایق کوچکی با بادبان قهوه‌ای رنگ‌ازکنار جزیره می‌گذشت . دو نفر سوار آن بودند . دیوید دستهایش را تکان داد وفریاد کشید ، ولی قایق نایستاد . دیوید آنقدر ناامید شد که نشست و گریه کرد .



تا روز چهارم ، دیوید امید رهایی را از دست داده بود . آنروز همان‌قایق کوچک مجددا " برگشت . این بار سه نفر سوار آن بودند . مرد سوم سرپا ایستادو فریاد زد . سپس به طرف دیگر جزیره اشاره کرد .

دیوید در جهتی که آن مرد اشاره کرده بود دوید . در همان محل عمیقی که او قبلا " می‌خواست از آن بگذرد آب کمی وجود داشت و از عمق دریا کاسته شده بود . او از روی آن دوید و سرانجام به جزیرهٔ مال رسید .

دیوید نفهمیده بود که هر روز سطح آب دریا دو بار پایین می‌آید و دراین اوقات ماسه‌های بین این دو جزیره خشک می‌شوند . اگر این موضوع رازودترمی‌فهمید مجبور نبود سه روز در آن جزیره گرسنگی بکشد . "



دیوید بطرف دودی‌که ازجزیره دیده بودبه راه افتاد . بعدازیک راهپیمایی طولانی و خسته کننده ، او به خانهٔ کوچکی رسید . پیرمردی بیرون ازخانه‌نشسته بود و زیر نور آفتاب پیپش را می‌کشید .

او به دیوید گفت که کوونانت غرق شده بود . ملوانانی که به ساحل رسیده بودند روز قبل در خانهٔ او بودند .

سپس از دیوید پرسید : " تو همان پسری هستی که دگمهٔ نقره‌ای داری ؟ "

دیوید جواب داد : " بله ، من هستم . " او بیش از اندازه خوشحال شدزیرا فهمید آلن زنده است . او دگمهٔ نقره‌ای را به پیرمرد نشان داد .



پیرمرد گفت : " دوستتان به من گفت که شما را پیدا کنیم . شما باید او را درجایی به اسم توروسای ببینید . آنجاقایق کوچکی هست که هر روز چندین بار به اسکاتلند می‌رود و برمی‌گردد . "

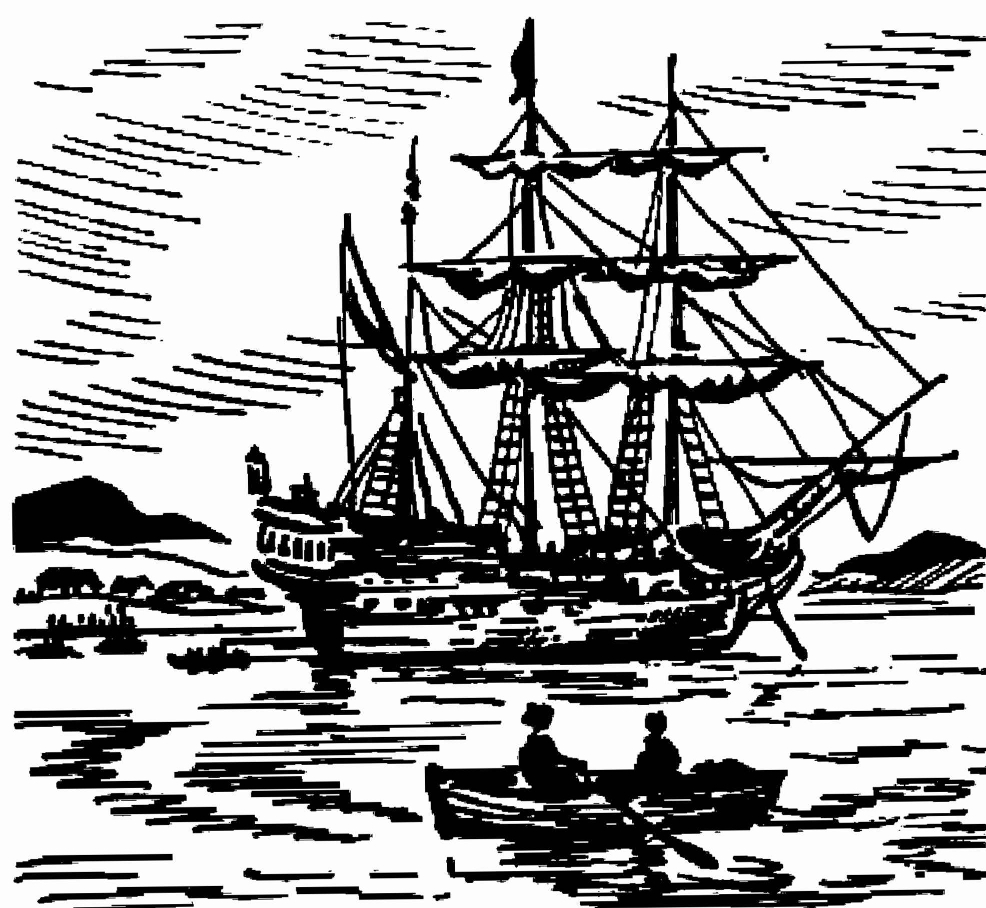
او دیوید را به خانه‌اش دعوت کرد . او و همسرش خیلی فقیر بودند ولی آنها تمام‌غذایی راکه داشتند به دیوید دادند . تمام شب را هم به دیویداجازه دادند همانجا بخوابد و هرگز حاضر نشدند بابت این محبت ، پولی از دیوید بگیرند .



دیوید صبح روزبعدخیلی دیربیدار شد . بعداز ظهر او سفر پنجاه‌مایلی‌اش را بطرف توروسای آغاز کرد .

ناحیه‌ای که او از آن می‌گذشت سرزمینی بیابانی و خلوت بود . مردمی‌راکه او می‌دید همه فقیر بودند . آنها بـه زبان انگلیسی صحبت نمی‌کردند و دیـوید زبان آنـها را که به آن گالیک می‌گفتند نمی‌فهمید .

بیشتر اوقات او راهش را گم می‌کرد و یکبار مردی‌سعی‌کرد پولش را بدزدد . چهار روز بعد او به توروسای رسید و شب را در مسافرخانهٔ آنجا گذراند .



صبح روز بعد ، دیوید با قایق کوچکی از جزیرهٔ مال به سرزمین اسکاتلند رفت .

آن قایق بسیار کوچک بود و مدت زیادی طول کشید تا از تنگه مال گذشت . به هنگام عبور از تنگه آنها از کنار کشتی بزرگی که در دریا لنگر انداخته بود گذشتند . قایقهای کوچک دیگری نیز مسافران زیادی را از ساحل به کشتی حمل میکردند . آنها مردمی بودند که از خانه‌هایشان رانده شده بودند و اکنون به آمریکا می‌رفتند .

همهٔ آنها از اینکه اسکاتلند را ترک می‌کردند ناراحت بودند وآوازهای غم‌انگیز را همراه با گریه می‌خواندند .



وقتی آن قایق به اسکاتلند رسید ، دیوید دگمهٔ نقره‌ای را به قایقران‌نشان داد و از او پرسید آیا از آلن برِرک اطلاعی دارد .

قایقران فریاد زد : " شما نباید هیچوقت این اسم را بر زبان بیاورید اولی از آنجا که شما پسری هستید که دگمهٔ نقره‌ای را دارید ، خطری وجود ندارد . به من گفته شده است به شما کمک کنم . "

او به دیوید گفت چگونه می‌تواند به خانهٔ جیمز استوارت ، برادر آردشیل از طایفهٔ گلن برود . تا آنجا راه زیادی بود و دیوید می‌بایست از دو تنگهٔ دیگر می‌گذشت .

صبح روز بعد ، دیوید در جاده پیرمردی را که در همان جهت میرفت دید . اسم او آقای هندرلند بود و دوست دیوید یعنی آقای کامپبل ، کشیش زادگاهش را می‌شناخت .

هنگامیکه آنها با یکدیگر راه می‌رفتند ، آقای هندرلند با دیوید راجع به اسکاتلند صحبت کرد . او همه چیز را در بارهٔ آلن برک می‌دانست و می‌دانست چگونه او از فرانسه آمده است تا برای رئیس طایفه‌اش یعنی آردشیل پول جمع کند .

او گفت که سربازان شاه هرگز نتوانسته بودند آلن را دستگیر کنند . ولی روباه قرمز ، کولین کامپبل ، ازاینکه مردم به آردشیل کمک می‌کردند خیلی عصبانی بود و به این خاطر او به کمک سربازان شاه آنها را از خانه‌هایشان بیرون می‌کرد . سرانجام پیرمرد به خانه‌اش رسید .





بخش یازدهم

قتل روباه قرمز

آقای هندرلند در ساحل تنگهٔ لینه خانه کوچکی داشت . دیوید آن شب‌را درخانهٔ او خوابید . به هنگام صبح ، آقای هندرلنـد مردی را دید که قایقش را برای رفتن به ماهیگیری آماده میکرد . از او خواست‌دیوید را‌به‌آپین ، در آنطرف تنگه‌برساند . این‌موضوع کاردیوید را راحت‌ترکرد و طول‌سفرش راکوتاهتر ساخت .

به هنگام عبور از تنگه دریا ، دیوید روی‌تپه‌های مجاورسربازانی راباکتهای قرمز دید .

ماهیگیر گفت : " آنها کت قرمزها هستند . و می‌روندتا استوارت‌های‌ناحیهٔ آپین را از خانه‌هایشان بیرون کنند . "



درآنطرف تنگه‌ٔ لینه ، دیوید درجنگلی نشست تا استراحت کند . هم‌اکنون او در سرزمین آلن بررگ بود !

او صدای چند اسب را شنید . چهار مرد که سوار اسبهایشان بودندبه طرف او آمدند . ابتدا مردی با موهای قرمز نزدیک شد و به دنبال او یک وکیل ودونفر دیگر آمدند .

دیوید بلند شد و از مرد مو قرمز راه خانهٔ جیمز استوارت را پرسید . مرد مو قرمز با حالت تعجب به دیوید نگاه کرد .

او پرسید : " برای چه می‌خواهی بآنجا بروی ؟ "

ناگهان دیوید فهمید که با کولین کامپبل یا همان روباه قرمزصحبت میکند .



روباه قرمز گفت : " اگر تو راه خانه جیمز استوارت را زمان دیگری از من پرسیده بودی ، با کمال میل آنرا به تو می‌گفتم . ولی امروز . . . "

او صحبتش را تمام نکرد . زیرا در همین لحظه گلوله‌ای شلیک شد . روباه قرمز دستش را روی سینه‌اش گذاشت و سپس به زمین افتاد . او مرده بود .

دیوید به دامنه تپه نگاه کرد و مردی را که کت سیاهی بتن داشت و تفنگی را حمل می‌کرد در حال فرار دید .

او فریاد زد : " قاتل ! آدمکش ! " و سپس به دنبال آن مرد دوید .



دیوید مسافت زیادی را دویده بود که شخصی به او دستور ایست داد .این شخص همان وکیلی بود که روباه قرمز را همراهی میکرد . عده‌ای سرباز از جنگل بیرون آمدند . وکیل به آنها گفت : " آن پسر را بگیرید . به او پول داده‌بودندکه اینجا راه ما را سد کند . "

دیوید آنقدر ترسیده بود که نمی‌دانست چه باید بکند . سربازها به‌دنبال او از تپه به بالا می‌دویدند . صدایی نزدیک به دیوید گفت : " بیا اینجا میان درختهاپنهان‌شو . " او همین‌کار را کرد و آنجا آلن برک را با یک قلاب‌ماهیگیری میان درختها دید .



سربازها شروع به شلیک تفنگهایشان کردند . آلن به دیوید گفت : " بیا "او در کنار تپه خیلی سریع شروع به دویدن کرد . دیوید نمیدانست چه باید بکند ، لذا به دنبال او دوید .

آلن زمانی از میان درختان و زمانی‌دیگر درحالیکه خم‌میشدازمیان‌بوته‌ها به سرعت می‌دوید . بعضی اوقات نیز او می‌ایستاد و بدنش را راست می‌کرد . هر بار که او این کار را میکرد ، سربازانی که آنهاراتعقیب میکردند فریاد می‌کشیدند و با سرعت بیشتری بدنبال آنها می‌دویدند .

دیوید کاملا " از نفس افتاده بود ، ولی او همچنان به دویدن ادامه داد . آلن ایستاد و به او گفت : " کاری را که من میکنم انجام بده . "وسپس تغییرجهت داد . او به پائین خم شد و سریعتر از قبل به جنگلی که فرار را ازآنجاشروع‌کرده بودند برگشت . این بار او اجازه نداد کت قرمزها او را ببینندوسرانجام ، صحیح و سالم ، موفق شدند برگردند .



آنها خودشان را روی علفها انداختند . آنقــدر تند نفس نفس می‌زدندکه نمی‌توانستند چیزی بگویند . سرانجام آلن گفت : " فرار دشواری بود . "

دیویدجوابی‌نداد . او فکرمی‌کرد آلن درتوطئه قتل روباه‌قرمز دست‌داشت، نمی‌خواست فکر کند که دوستش یک قاتل است . ولی آلن فهمید او راجع به چــه چیز فکر میکند .

از دیوید پرسید : " تصور می‌کنی من حاضرم در ماجرای قتل یک نفر شرکت کنم و باعث ناراحتی مردم سرزمینم بشوم ؟ "

دیوید فریاد زد : " ولی تو اجازه دادی سربازها ترا ببینند به این‌خاطرکه آنها مرد تفنگ بدست را تعقیب نکنند . "

آلن گفت : " اگر او هم به جای من بود همین کار را می‌کرد . "

دیوید چیز دیگری نگفت .

آلن گفت : " به هرترتیب که شده ما باید از آپین برویم . دوستان روباه ــ قرمز فکر می‌کنند به تو پول داده شده است تا در این قتل شرکت داشته باشی و من هم نمی‌خواهم به دست کت‌قرمزها دستگیر بشوم . "

دیوید گفت : " ولی من ترسی از دستگیرشدن ندارم . من بهیچوجه دراین جنایت شرکت نداشتم . "

آلن گفت : " هیچکس حرفت را باور نخواهد کرد . تا موقعی که به جنوب شرقی اسکاتلند نرسیده‌ایم خطر ما را تهدید می‌کند . باید بدون اینکه دیده بشویم خودمان را به آنجا برسانیم . سفرمان باید پنهانی باشد . شب‌ها حرکت می‌کنیم و روزها می‌خوابیم . ممکن است بیشتر اوقات‌را درصحرا و بیابان‌بخوابیم و همچنین ممکن است گرسنگی‌بکشیم و بیشتر اوقات‌سردمان بشود . ولی همه‌اینها از بالای دار رفتن بهتر است . "

دیوید می‌خواست به کوییتزفری برگردد ، لذا به‌آلن گفت : " من هم با تو می‌آیم . "





بخش دوازدهم

دیوید ــ جیمز استوارت ، از ناحیهٔ گلن را می‌بیند .

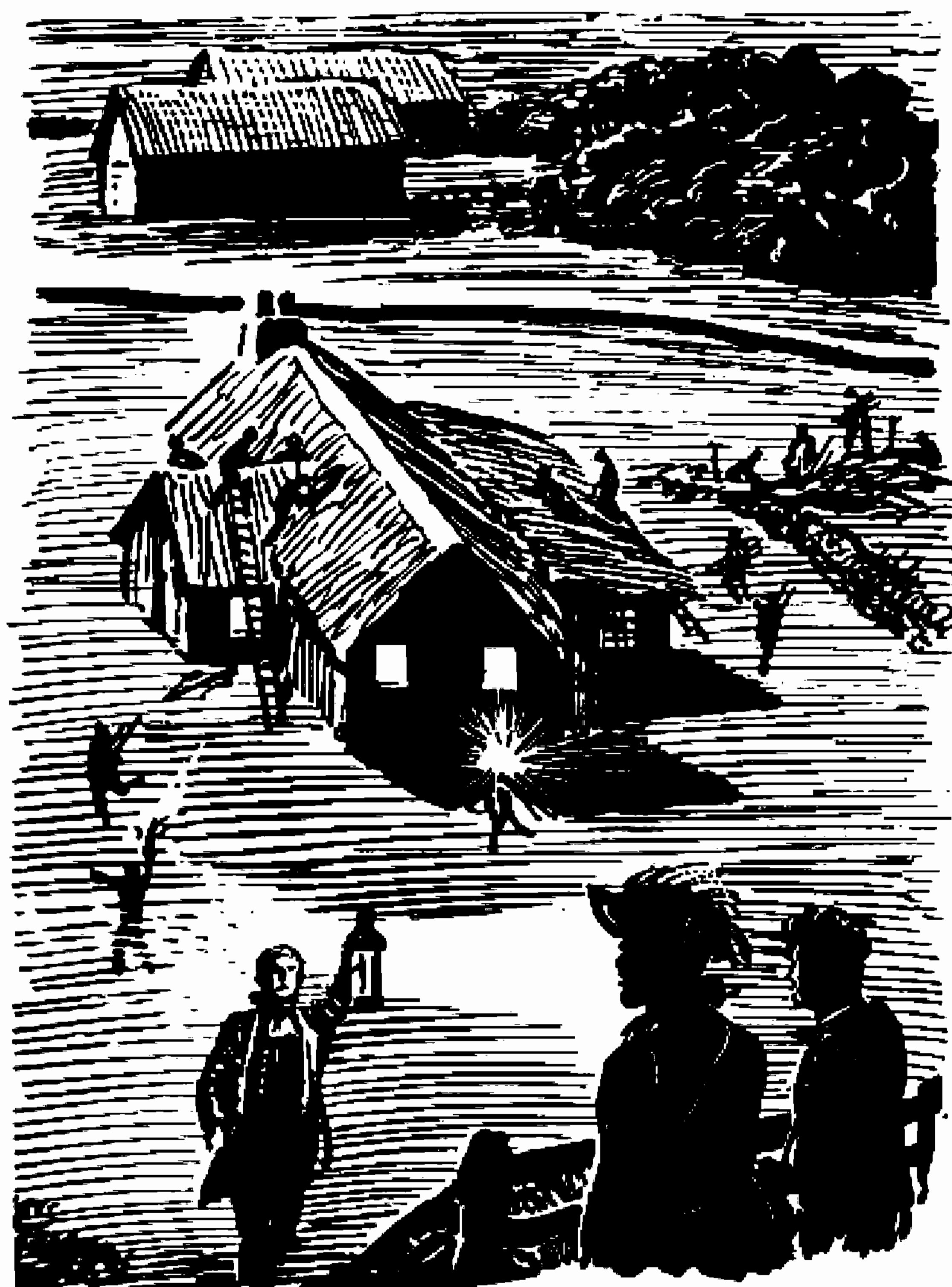
آنها به کنار حاشیهٔ جنگل خزیدند تا کت‌قرمزها را پیدا کنند . سربازها خیلی از آنها دور شده بودند و هنوز در جهت اشتباهی می‌دویدند .

آلن گفت : " ما می‌توانیم کمی بیشتر اینجا استراحت کنیم . "اوبرای‌دیوید تعریف کرد چگونه قبل از آنکه کوونانت غرق شود خودش را نجات داده بود . او به همراه کاپیتان و چند تن از ملوانان دیگر . قبل از آنکه موج دیگری فرا برسد ، سوار قایق کشتی شده بودند . کوونانت روی دریا برگشت و با عده زیادی از زخمی‌ها غرق شد .



آلن گفت : " وقتی ما به خشکی رسیدیم ، کاپیتان به افرادش دستور داد مرا بگیرند و پولهایم را بدزدند . ولی آقای رایش فریاد زد " فرار کن آلن ! " او با ملوانها جنگید . من با نهایت سرعت شروع به دویدن کردم . وقتی کسی را می‌دیدم ، فریاد می‌زدم یک کشتی غرق شده است و همهٔ آنها می‌دویدند تا کشتی غرق شده را ببینند . به این خاطر توجهی به من نداشتند . "

آلن گفت او دیوید را که به کمک قطعه چوبی روی آب مانده بود دیدو آرزو کرده بود که او بتواند خودش را به ساحل برساند . آلن به دوستانش سپرده بود پسری را با دگمهٔ نقره‌ای پیدا کنند و به او بگویند کجا برود .



وقتی آلن تمام ماجرایش را تعریف کرد ، او و دیوید به طرف خانهٔ جیمز استوارت براه افتادند . آلن مقداری لباس آنجا باقی گذاشته بود و امید داشت آنجا بتواند برای ادامه سفرشان مقداری پول قرض بگیرد . او کمربند پرازسکه‌های طلا را به یکی از دوستان قابل اعتماد داده بود تا آنرا به آردشیل برساند .آلن خودش پول بسیار کمی داشت .

وقتی آنها به خانهٔ جیمز استوارت رسیدند هوا تاریک شده بود ،همه چراغها روشن بودند . مردها با مشعلهایی در اطراف خانه این سو و آن سومی‌دویدند . عده‌ای تفنگها و شمشیرها را از سقف کاهی خانه بیرون می‌کشیدند . بقیهٔ آنها نیز در زمین گودالهایی حفر می‌کردند تا این اسلحه‌ها را زیر خاک چال کنند .

آلن سه بار خیلی آرام و آهسته سوت کشید . بنظر می‌آمد همهٔ مردها این علامات رامی‌شناختند . آنها دست‌ازکارکشیدند . مرد بلند قامت وخوش‌چهره‌ای به دیدار آنها آمد . او جیمز استوارت بود .

آلن به جیمز گفت که او و دیوید ماجرای کشته شدن روباه قرمز را دیده بودند . او گفت : "کت‌قرمزها مارا آنجا دیدند وحالا به کمک شما احتیاج‌داریم."

جیمز استوارت خیلی ترسیده بود . او گفت : " کامپبل‌ها فکر خواهندکردکه من روباه قرمز را کشته‌ام . حتی اگر آنها برای ماجرای قتل مرا سرزنش نکنند ، حتما " بخاطر کمک به شما به دردسر زیادی دچار می‌شوم . هر کاری که بخواهم انجام دهم آنهامرابدار می‌زنند . شما نمی‌توانید اینجابمانید . بزودی‌کت‌قرمزها می‌آیند . به همین دلیل است که ما اسلحه‌هایمان را پنهان می‌کنیم . "

آلن گفت : "پس لباسهایم را به من بده . ما خیلی زود اینجا را ترک میکنیم ."

جیمز لباسهای آلن را به او برگرداند و یکی از پسرهایش نیز مقداری لباس به دیوید داد . سپس جیمز به هرکدامشان دو تپانچه ، یک شمشیر ومقداری باروت وفشنگ داد . همچنین آنها یک کیسهٔ غذا و یک ماهی تابهٔ آهنی باخودبرداشتند .

آلن و دیوید پول بسیار کمی برایشان باقی مانده بود . جیمز استوارت به آنها قول داد بعدا " برایشان پول خواهد فرستاد . زیرا آن موقع نمی توانست هیچ پولی به آنها بدهد . آنها می بایست نامه ای برای جیمز می فرستادند و باو اطلاع می دادند کجا هستند .

آلن و دیوید ازاوتشکر و سپس خداحافظی کردند . آنها بطرف شرق اسکاتلند به راه افتادند .





بخش سیزدهم

آلن خبر می‌دهد

آن شب تاریک و گرم بود . آلن و دیوید بعضی اوقات می‌دویدند و بعضی اوقات دیگر آهسته راه می‌رفتند .

آلن به دیوید گفت : " ما باید با تمام سرعتی که می‌توانیم از اینجا دور شویم . "

ولی هر بار که آنها به خانه‌ای می‌رسیدند آلن به پنجره‌ها ضربه می‌زد و به ساکنان خانه می‌گفت که روباه قرمز به قتل رسیده است . او به همه هشدار داد که کت قرمزها برای پیدا کردن قاتل همه جا را خواهند گشت .

آلن و دیوید تمام شب را با نهایت سرعتی که می‌توانستندراه رفتند . ولی هنگامیکه هوا روشن می‌شد آنها هنوز از یک مخفیگاه خوب فاصلهٔ زیادی‌داشتند . آنها به دره‌ای پردرخت و صخره‌ای رسیدند . رودخانهٔ تند و عمیقی در این دره جریان داشت . آلن گفت آنجا درهٔ گلنکو است . او همه جا را خوب نگاه کرد و گفت : " این محل جای مناسبی برای‌ماندن تو ومن نیست . کت‌قرمزها حتما " این اطراف نگهبانی می‌دهند . "

او به پایین رودخانه دوید . زیر یک آبشار تکه سنگ بزرگی را که آب از دو طرفش با فشار زیادی عبور می‌کرد در وسط رودخانه دید . آلن متوقف نشد . او یکراست روی این صخرهٔ سنگی پرید و با دستها و زانوهایش روی آن فرود آمدتا بدین طریق از روی آن نیفتد .

دیوید نیز به دنبال او دوید و روی آن صخره پرید . آلن او را نگه‌داشت‌تا مانع از افتادن او شود . رودخانه در دو سوی آنها با شدتی زیاد وغرشی رعدآسا عبور می‌کرد . صخره سنگی مرطوب و لغزنده بود . آنها می‌بایست فاصلهٔ زیادی را از روی رودخانهٔ عمیق می‌پریدند و خود را به آنطرف رودخانه می‌رساندند .

دیوید ترسیده بود و نمی‌توانست حرکت بکند . آلن بازوی او را گرفت ودر گوشش گفت : " به دار آویخته شدن یا غرق شدن در رودخانه ! " و سپس اوپرش بلندی کرد و به آنطرف رودخانه رسید .

دیوید به دنبال او پرید ولی پایش لیز خورد و با پشت به درون رودخانه افتاد . آلن مو و یقهٔ او را به چنگ گرفت و از آب بیرونش کشید . سپس شروع به دویدن کرد و دیوید هم با تمام سرعتی که می‌توانست به دنبال او دوید .





آلن و دیوید حالا خیلی خسته شده بودند ، ولی نمی‌توانستند جایی را برای پنهان‌شدن بیابند . سرانجام آلن دوصخرهٔ سنگی را که کنارهم قرارداشتند دید . او موفق شد به بالای آنها صعود کند . سپس دیوید را بالا کشید . در قلهٔ صخره ، گودال بزرگی قرار داشت که دو نفر براحتی می‌توانستند درآن‌بخوابند .

دیوید خیلی زود به خواب رفت . چند ساعت بعد آلن او را بیدار کرد . کت‌قرمزها آمده بودند . آنها نزدیک رودخانه اردو زده بودند و نگهبانهایی را در تمام طول دره گذاشته بودند . ولی بالای تپه‌ها و صخره‌های آن اطراف هیچ نگهبانی دیده نمی‌شد .

آلن گفت : " تا موقعی که کسی ما را از بالای کوه نبیند در امان هستیم . "



وقتی خورشید بالاتر و بالاتر رفت ، هوا نیز گرمتر شد . هیچ سایه‌ای روی صخره را نمی‌پوشاند . دیوید و آلن می‌بایست تمام روز را زیر تابش خورشید می‌خوابیدند . پوست صورت آنها دچار آفتاب سوختگی شد و آنها به شدت‌تشنه و گرما زده شده بودند .

ولی به هنگام بعد از ظهر نتوانستند آن وضع را تحمل کنند . از صخره پائین آمدند . درحالیکه روی دستها و زانوهایشان می‌خزیدند و خود را پشت صخره‌های دره پنهان می‌کردند ، بدون اینکه دیده شوند ازکنارسربازان‌گذشتند. آنها به نهر آبی رسیدند و تا آنجا که می‌توانستند از آن نوشیدند .

قبل از شروع صبح روز بعد آنها به غاری که در درهٔ بزرگی قرارداشت رسیدند . آنجا برای پنهان شدن جای مطمئنی بود .



آنها به مدت پنج روز در آن غار مخفی شدند . چون خطری وجود نداشت توانستند آتشی روشن کنند و غذایی بپزند .

آلن از دو تکه چوب یک صلیب کوچک ساخت و از دیوید خواست دگمه نقره‌ای را به او بدهد . او دگمه را به صلیب وصل کرد و سپس شاخه‌های کوچکی از درخت غان و کاج را به آن بست .

به دیوید گفت : " امشب این صلیب را به خانه یکی از دوستانم میبرم . ما به کمکش احتیاج داریم . وقتی او این دگمه را ببیند متوجه میشود که از طرف من است . شاخه‌های کاج و غان به او می‌گوید من در جایی هستم که این درختان می‌رویند . "

دیوید پرسید : " چرا برای او نامه‌ای نمی‌نویسی ؟ "

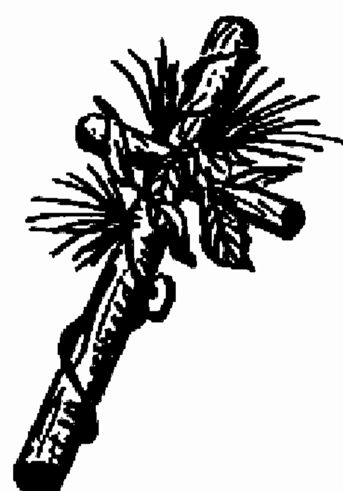
آلن جواب داد : " برای اینکه دوست من سواد خواندن‌ونوشتن را ندارد .



آن شب ، آلن صلیب را برد و آنرا روی‌پنجره‌ٔخانه دوستش گذاشت .وقتی برگشت ، گفت آنها هیچ کاری نمی‌کنند غیر از آنکه منتظر بمانند .

اواسط روز بعد ، مردی از کوه بالا آمد . آلن چند بار سوت کشید تا او مخفیگاه آنها را بیابد . آن مرد فقیر و ژنده‌پوش بود و کاملا" ترسیده بود .آلن از او خواست نامه‌ای را برای جیمز استوارت ببرد .

آنها نه قلم داشتند و نه جوهر . ولی آلن پرکبوتری را یافت و با آن‌قلمی درست کرد و نیز با مخلوط کردن باروت و آب جوهر ساخت . او از جیمزخواست پولی را که قول داده بود بفرستد .



آن مرد سه روز بعد بازگشت . او از طرف همسر جیمز استوارت نامه‌ای برای آلن آورده بود . جیمز را دستگیر و زندانی کرده بودند و هر کس می‌توانست دیوید و آلن را دستگیر کند صد پوند جایزه می‌گرفت .

خانم استوارت برای آنها کیفی را که در آن ۴ گینی (معادل ۸۴ شلینگ) قرار داشت فرستاده بود .

آلن گفت : " پول زیادی نیست ، ولی کمکمان می‌کند . "

او از آن مرد تشکر کرد و از او خواست دگمهٔ نقره‌ای را به دیوید برگرداند . سپس آلن و دیوید برای ادامهٔ سفرشان حاضر شدند .





بخش چهاردهم

آشیانه کلانی

دیوید و آلن به مدت یازده ساعت بدون هیچ توقفی برای استراحت ، راه رفتند . به هنگام روز آنها به شکارگاه راننوک رسیدند . مه آنچنان غلیظ بودکه آنها نمی‌توانستند بفهمند آیا ادامه سفرشان بی‌خطر است یا نه .

آلن گفت : " اگر در جهت شرق برویم برای ما اطمینان بخش‌تر است ، ولی اول باید از این شکارگاه بگذریم . اینجا آنقدر صاف و هموار است که جایی برای پنهان شدن ندارد . "

وقتی مه برطرف شد ، هیچکس آن حوالی دیده نمی‌شد ، به این خاطرآنها حرکت کردند . آنها می‌بایست با دست‌ها و زانوهایشان روی زمین می‌خزیدند . اگر آنها سرپا می‌ایستادند امکان داشت کت قرمزها آنها را حتی از چندین مایل آنطرف‌تر ببینند .



بهنگام بعد از ظهر آنها کاملا " خسته شدندومی بایست استراحت میکردند. در حینی که آلن نگهبانی می‌داد دیوید خوابید . سپس آلن شاخه‌ای را درزمین فرو کرد و به دیوید گفت هر وقت سایه آن به جای مشخصی رسید اورا بیدارکند . ولی دیوید نتوانست بیدار بماند . او آنقدر خسته بود که دوباره بخواب رفت .

وقتی او بیدار شد ، عده‌ای از سربازان را سوار بر اسب دید که بطرف آنها می‌آمدند . سربازان در حین حرکت میان بوته‌ها و گیاهان را می‌گشتند .



دیوید آلن را بیدار کرد . وقتی او سربازان را دید نالهای کرد ولی دیوید را بخاطر اینکه بخواب رفته بود سرزنش نکرد .

او به طرف کوهی اشاره کرد و گفت : " ما باید بطرف بــنآلدر برویم . اگر بتوانیم خودمان را به آنجا برسانیم نجات پیدا میکنیم . او به راه افتاد و درحالیکه روی دستها و زانوهایش میخزید بطرف سربازان رفت .

آلن خیلی آرام گفت : اگر ما نتوانیم از کنار آنها بگذریم ما را به آپین برمیگردانند . "

گاهگاهی آلن و دیوید میبایست خیلی آرام میخزیدند ، درغیر اینصورت سربازان حرکتآنهارا میدیدند . بعضیاوقات نیزسربازان آنقدرنزدیک میشدند که آنها مجبور بودند کاملا " روی زمین دراز بکشند .

بعد از مدتی طولانی آنها دیدند که سربازان پشت سر آنها قــرار دارند و برای آن شب مشغول اردو زدن هستند .



دیوید گفت : " بیا کمی استراحت کنیم . من خیلی‌خسته هستم . اگرنخوابم نمی‌توانم از این جلوتر بروم . "

آلن گفت : " ما امشب اصلا "نمیتوانیم بخوابیم . اگربیشتر ازاین نمی‌توانی قدم برداری من کولت می‌کنم . "

دیوید خجالت کشید و بناچار با هر سختی که بود براه افتاد . آلن هم به اندازهٔ او خسته بود . آنها تمام شب را روی زمین خزیدند و سرانجام از شکارگاه گذشتند . وقتی به محلی رسیدند که دیگرسرپا ایستادن و راه‌رفتن‌خطری‌نداشت ، آنقدر خسته شده بودند که نمی‌دیدند کجا می‌روند .

ناگهان سه مرد ژنده پوش ازمیان‌بوته‌ها بیرون پریدند و دیوید وآلن رابه زمین انداختند . ولی آلن متوجه شد که آنها دوست هستند . رئیسشان یکی از جاکوبهای معروف بود که مدت زیادی در محل نامعلومی زندگی کرده بود . اورا کلانی ماکفرسن صدا می‌کردند .



آن مردها دیوید و آلن را به مخفیگاه کلانی در کوه بن‌آلدر بردند . بآنجا آشیانه کلانی می‌گفتند .

تیرکهای چوبی ، بین درختان‌غان در زمین‌کاشته شده بود وسپس از داخل و خارج شاخه‌های گیاهان را به آنها بافته بودند تا به شکل دیـوار درآید . این دیوارها را نیز خزه‌ها وپیچکها پوشانده بودند . درختی‌که به بیرون‌کوه رشدکرده بود قسمتی از سقف را تشکیل می‌داد .

صخرهٔ سنگی که پشت آشیانهٔ کلانی قرار داشت خاکستری رنگ‌بودوبهمین خاطر دود خاکستری رنگی که از آتش برمی‌خاست از پائین کوه دیده نمی‌شد . در واقع از یک فاصلهٔ دور دیدن آن کلبهٔ گیاهی غیرممکن بود .



کلانی ماکفرسن بیرون از کلبه‌اش به استقبال آنها آمد. او خیلی ساده‌لباس پوشیده بود و پیپی را می‌کشید. آلن یک دوست قدیمی بود و کلانی از دیدن او بسیار خوشحال شد. غذای خوبی را برای آنها فراهم کردند، ولی دیوید خسته‌تر از آن بود که بتواند چیزی بخورد. بعد از صرف غذا کلانی آنها را برای بازی شطرنج دعوت کرد، ولی دیوید تقاضا کرد به او اجازه بدهند تا به رختخواب برود. او روی یک تخت چوبی دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت. بیشتر مدتی را که آنها در آشیانهٔ کلانی بودند او خوابیده بود.



سه روز بعد دیوید حالش بهتر شد . افرادکلانی به آنهاگفتند اگر درجهت جنوب حرکت کنند خطر کمتری خواهد داشت .
کلانی مقداری پول وغذا برای آنها تهیه کردتا در ادامه‌ٔ سفر دچارناراحتی نشوند .



بخش پانزدهم

بیماری دیوید

کلانی ماکفرسن یکی از افرادش را همراه آلن و دیوید فرستاد . او برای یک روز با آنها همسفر بود و وسایلشان را نیز حمل میکرد . صبح روز بعد آنها را با قایق از تنگه لینه عبور داد و به آنطرف رساند .

او مطمئن‌ترین راه را برای رسیدن به جنوب به آنها نشان داد و گفت باید از بالای کوهها راهشان را ادامه دهند .

آلن از این موضوع خوشش نمیآمد . او گفت : "آنجا بدترین قسمت اسکاتلند است و غیر از بوته‌زار ، کلاغهای سیاه و کامپبل‌ها چیز دیگری وجود ندارد . "



آلن و دیوید به مدت سه شب از میان کوهستان سفرشان را ادامه دادند . آنها روزها را می‌خوابیدند . تمام این مدت هوا سرد ، بارانی و مه‌آلود بود .

خورشید هیچوقت نمی‌درخشید تا آنها را گرم و خشک کند وآنها نیزجرأت روشن کردن آتش را هم نداشتند . به همین خاطر آنها غیر از کمی نان و آب‌سرد چیز دیگری نمی‌توانستند بخورند .

آنها پناهگاهی نیافتند و ناچارا " در فضای باز می‌خوابیدند . باران تمام لباسهایشان را خیس می‌کرد . آنها همیشه سردشان بود وآب از سرو رویشان‌چکه می‌کرد .

درد شدیدی در گلوی دیوید بوجود آمد و او حس کرد بیمار شده است.هر وقت می‌خوابید چون خیلی سردش بود و لباسهایش نیز خیس شده بودند همیشه کابوس می‌دید .

ولی به نظر می‌رسید آلن هیچوقت خسته نمی‌شد . او یکبار خواست کیسهٔ دیوید را حمل کند ولی دیوید ترجیح می‌داد کوله‌بارش را خودش حمل کند .

شب سوم ریزش باران تمام شد . هوا روبه سردی نهاد . باد سردی به روی لباسهای خیس دیوید می‌وزیدو اوبیشتر احساس سردی کرد . آن لحظه‌آرزومیکرد بمیرد .

لحظه‌ای حس میکرد خیلی داغ شده است و لحظه‌ای بعد احساس سردی شدیدی کرد . سرانجام پاهایش از تحمل وزن او ناتوان شدند و او بی‌اختیار روی علفها افتاد .

گفت : " آلن ، اگر به من کمک نکنی فکر میکنم خواهم مرد . "

آلن دوان دوان بسوی او آمد و گفت : " من باید یادم میماند که تو هنوز یک پسربچه هستی . به من تکیه بده . تا رسیدن به اولین خانه‌ای که می‌بینیم کمکت می‌کنم . "



دیوید پرسید : " آلن ، چرا اینقدر به من مهربانی میکنی ؟ "

آلن گفت : "نمی‌دانم شاید به این دلیل باشد که تو ازآغاز راه تاکنون‌هیچ گله و شکایتی نکرده‌ای و تا حالا نیز به من کمک کرده‌ای ! "

دیوید ازآلن قدبلندتر بود . ولی آلـــن چندین مایـــل او را حمل میکرد . سرانجام آنها به خانه‌ای رسیدند . آلن بدون اینکه بترسد درب خانه را زد . او خوش شانس بود ، زیرا ماکلارنزها که آنجا زندگی می‌کردند از دوستان اوبودندو فورا" به آنها اجازه دادند وارد خانه شوند .



آنها بلافاصله دیوید را در رختخوابی خوابانیدند و پس از آن بــه دنبال دکتر رفتند . خوشبختانه دیوید پسری قوی و تندرست بودوخیلی‌زود حالش روبه بهبودی گذاشت . او فقط یک هفته در بستر بیماری بود . بعد از یکماه حالش‌بحد کافی خوب شد و توانست سفر را ادامه بدهد .

آلن در خلال آن مدت دیوید را ترک نکرد ، هرچند درآنجا ماندن برای او خطرناک بود . او روزها در جنگلی که نزدیک خانه بود پنهان می‌شد و شبها ، وقتی کسی آن اطراف نبود به دیدار دیوید می‌رفت .

سربازها هیچوقت به آن‌خانه‌نیامدند . ولی یکروز گروهی از آنها از نزدیکی خانه گذشتند و دیوید توانست آنها را از روی تختش ببیند . برای کسی که آلن‌و دیوید را دستگیر میکرد صدپوند جایزه تعیین شده بود .

اعلامیه‌ای که مشخصات آنها را بیان می‌کرد کنار تخت‌دیوید نصب‌شده‌بود تا آنرا ببیند .

دانکن مکلارن ، صاحب آن خانه ، دیوید و آلن را خوب می‌شناخت . او خیلی فقیر بود ، ولی‌هیچوقت فکر نکرد آنها را بخاطر صد پوند به کت‌قرمزها تحویل بدهد . عدهٔ دیگری نیز می‌دانستنددانکن چه‌کسانی را درخانه‌اش‌پنهان کرده است ، ولی همهٔ آنها این راز را مخفی نگاه داشتند .





بخش شانزدهم

آنها به کوئینز فری می‌رسند

در اواخر ماه آگوست حالِ دیوید به حد کافی خوب شد و مجددا" سفر را شروع کرد. هوا گرم و آفتابی بود.

پول کمی برای آنها باقی مانده بود. دیوید می‌خواست هر چه زودتر به کوئینز فری برسد. او می‌خواست به دیـدار آقای رانکیلور، وکیلی کـه پدرش را می‌شناخت، برود. اگر دیوید واقعا" صاحب اصلی خانـهٔ شاوز بود، می بایست پولی می‌داشت. با کمی پول او می‌توانست به آلن کمک کند تا به فرانسه برود.

اگر آقای رانکیلور به آنها کمکی نمی‌کرد، آنها از گرسنگی میمردند.

آنها بطرف استرلینگ رفتند . آلن گفت آنها باید سعی کنند با گذشتن از روی پل به آنطرف رودخانهٔ فورس بروند .

او گفت : " سربازان ، آنجا بـه دنبال مـا نخواهند گشت . هیچکس متوجه نخواهد شد ما سعی داریم ازچنین‌مکان‌شلوغی بگذریم . سربازها در نقاط دیگری که فکر می‌کنند ما احتمالا " از آنجا رد می‌شویم نگهبانی می‌دهند . "

سه روز بعد ، آنها قلعهٔ استرلینگ را که در زمین همواری ، مقابل آنها قرار داشت دیدند . آنها سرانجام به جنوب اسکاتلند رسیدند .

به هنگام شب آنها خودشان را در محلی نزدیک پل پنهان کردند . همه‌جا ساکت بود و به نظر می‌رسید کسی آن اطراف نگهبانی نمی‌دهد . دیوید میخواست فورا " از روی پل بگذرد ولی آلن گفت : " نه ، کمی اینجا صبر می‌کنیم . "





پیرزنی از کنار آنها گذشت و از روی پل عبور کرد . آلن و دیوید او را نگاه کردند . وقتی دیگر نتوانستند او را ببینند دیوید خیلی آرام گفت : " او حالا به آنطرف رودخانه رسیده است . " در همان لحظه آنها فریادی را شنیدند : " چه کسی رد می‌شود ؟ " و آنها فهمیدند نگهبانی از آنطرف پل محافظت می‌کند .

آنها خیلی مأیوس شدند . وقتی سینه‌خیز از آنجا دور می‌شدند آلن گفت : " ما باید یک قایق پیدا کنیم . " آنها برگشتند و بطرف شرق پیش رفتند .

صبح روز بعد آنها به خلیج فورس ، جایی که رودخانه به دریا منتهی میشد ، رسیدند . آنها کوئینزفری و مسافرخانهٔ هاوز را در طرف دیگر خلیج می‌دیدند .

آنها به کافهٔ کوچکی رسیدند و آنجا ایستادند تا کمی نان و پنیر بخرند . دختر جوانی غذا را برای آنها آورد . آلن از دیوید خواست تظاهر به بیماری کند .

آن دختر از آنها پرسید آیا اشکالی برایشان بوجود آمده است .

آلن گفت : " ما چند هفته‌ای است که خودمان را پنهان‌میکردیم‌وراه زیادی را هم آمده‌ایم . به همین خاطر دوستم بیمار شده است . تاموقعیکه ازخلیج‌فورس نگذشته‌ایم در خطر هستیم . ولی ما پولی نداریم که یک قایق کرایه کنیم .

آن دختر برای آنها تأسف خورد . او برای آنها غذای گرمی آورد و گفت‌که میتواند قایقی تهیه کند . او به آنهـا گفت در جنگلی نزدیک ساحل خودشان را پنهان کنند و منتظر آمدن او بشوند .

آلن و دیوید تمام روز را در جنگل پنهان شدند . وقتی خورشید غروب‌کرد و شب فرارسید آنها به دنبال آن دختر گشتند و از آن می‌ترسیدند که اونیاید .

ولی آن‌دختر به قول‌خود وفاکرد . وقتی هوا تاریک شد ، او با قایقی‌پاروبی به ساحل آمد . آنها را به آنسوی خلیج فورس رساند و در کنارهٔ جنوبی‌آن پیاده نمود .

آلن‌ودیوید ازآن دخترتشکر کردندو او به سرعت‌به آن طرف خلیج‌برگشت .

روز بعد ، آلن در مخفیگاهی باقی ماند و دیوید تنهایی به کوئینز فری‌رفت تا آقای رانکیلور را بیابد .



آلن به دیوید قول داد بعد از تاریک شدن هوا بـه محل مطمئنی در جاده برود و تا موقعی که سوت او را نشنیده است همانجا منتظر بماند . اگر دیوید یکی از آهنگهای اسکاتلندی را با سوت می‌نواخت . آلن می‌فهمید که همه چیز روبـراه است .

دیوید مدت زیادی در کوئینزفری می‌گشت و به خانه‌ها نگاه میکرد . اوسر و وضع نامرتبی داشت و لباسش تکه تکه شده بود . به این دلیـل دوسـت نداشت با کسی صحبت کند .

یک مرد بظاهر مهربانی از خانه‌ای که دیوید نزدیک آن بود بیرون آمد .او با لبخندی از دیوید پرسید : " می‌توانم به تو کمک کنم ؟ "



دیوید پرسید : " می‌توانید بمن بگوئید خانه آقای رانکیلور وکیل کجاست ؟
آن نجیب‌زادهٔ پیر خیلی تعجب کرد . او گفت : " من همین الان از خانه آقای رانکیلور بیرون آمدم . آقای رانکیلور خودم هستم ! "
دیوید فریاد زد : " می‌توانم خواهش کنم با شما صحبت کنم ؟ اسم من دیوید بالفور است .
آقای رانکیلور با حیرت زیادی گفت : " دیوید بالفور ؟ تو از کجا آمده‌ای ؟ "

بخش هفدهم

دیوید باآقای رانکیلور صحبت می کند

آقای رانکیلور ، دیوید را به خانه و درون اتاقی که کتابهاواوراق زیادی در آن بود برد .

او گفت : " خوب ، حالا تمام سرگذشتت را برایم تعریف کن . "

دیوید گفت : " فکر می‌کنم من مالک خانه‌ء شاوز هستم . "

آقای رانکیلور کاغذی را از کشویی بیرون آورد . او از دیوید پرسید در کجا بدنیا آمده است و پدر و مادرش کجا هستند . وقتی دیوید جواب او را داد ، او سرش را تکان داد وبنظر رسید نظرمساعدی دارد . سپس از دیوید پرسید آیا او مردی را به اسم هوزی سون دیده است .

دیوید گفت : " بله ، او به عمویم کمک کرد تا مرا بدزدد . آنها با فریب و نیرنگ از من خواستند سوار کشتی کووننت بشوم و بعد از آنکه بیهوشم کردندمرا به عنوان زندانی با خود بردند . آنها می‌خواستند مرا مانندبرده بفروشند تادر مزارع تنباکوی آمریکا کار کنم . "

آقای رانکیلور گفت : " فکر می‌کنم کووننت در دریا غرق‌شد ؟ این اتفاق‌کجا روی داد ؟ "

دیوید جواب داد : " در جنوب جزیره‌ء مال . من سه روز در جزیره‌ای تنها مانده بودم . "

وکیل پرسید : " این اتفاق دو ماه قبل روی داد . از آن موقع تا بحال چه میکردی ؟ "

دیوید گفت : " تا موقعی که مطمئن نشده‌ام با دوست قابل اعتمادی صحبت می‌کنم نمیتوانم به این سئوال جواب دهم . "

آقای رانکیلور گفت : " من وکیل عموی تو هستم . ولی تا آن روزی‌که کشیش روستای تو ، آقای کامپبل به اینجا آمده بود هرگز چیزی در موردتونشنیده‌بودم . او می‌خواست بداند چه اتفاقی برای تو افتاده است . "





آقای رانکیلور گفت: " ما با هم به خانهٔ عمویت رفتیم. او گفت به تو پول داده است تا در اروپا درس بخوانی و فکر میکرد تو در هلند هستی.

سپس آقای هوزی سون آمد. او به من گفت که کووِنانت از بین رفته بود و تو هم در دریا غرق شده‌ای. آن موقع فهمیدم که حرفهای عمویت کاملا" دروغ بود. حالا بقیهٔ ماجراهایی را که برایت پیش آمد تعریف کن."

دیوید پرسید: " قسم می‌خورید که این موضوع پنهان بماند."

آقای رانکیلور به او قول داد و دیوید تمام سرگذشتش را، از همان لحظه‌ای که در کووِنانت زندانی شد برای او تعریف کرد. آقای رانکیلور تا پایان صحبتهای دیوید با چشمان بسته روی صندلی نشسته بود و گوش می‌داد. او فقط هنگامی که دیوید از آلن بررک نام برد یکبار چشمانش را باز کرد.

او گفت: " نام اسکاتلندیها را به من نگو. من حافظهٔ ضعیفی دارم...



وقتی دیوید تمام‌ماجرا را تعریف کرد ، آقای رانکیلور گفت : " خوب ،خوب! تو ماجراهای زیادی داشته‌ای و راه زیادی را پیموده‌ای . ولی آن اسکاتلندی یکی از دوستان‌خوب‌تو است . فکرمیکنم ناراحتی‌های تو برای همیشه تمام‌شده است ! "

او با مهربانی به دیوید لبخند زد و اورا برای صرف‌نهاردعوت کرد . سپس او را به اتاق خوابی برد و لباس تمیزی به تنش پوشاند . سرانجام دیویدتوانست حمامی بگیرد و لباسهای کهنه و پوسیده‌اش را عوض کند .

بعد از نهار ، آقای رانکیلور با دیوید راجع به پدر و مادر و عمویش صحبت کرد . او گفت : " وقتی تو بچه بودی پدر و عمویت مردان زیبایی بودند . هر دو نفر آنها فقط به یک زن علاقه داشتند . مشاجره و درگیری سختی بوجودآمد ،زیرا آن خانم بیشتر پدر تو را دوست داشت . بالاخره پدر تو با آن خانم ازدواج کرد و عمویت صاحب خانهٔ شاوز شد . پدرت از اینجا رفت و هیچوقت دیگر عمویت را ندید .

' پدر تو از عمویت بزرگتر بود و خانه شاوز باید از پدر به پسر ارث برسد . بنابراین خانهٔ شاوز متعلق بــه تو است ، ولی عمویت نمی‌خواهد آن را از دست بدهد . اگر او بداند که تو به اتهام قتل تحت تعقیب هستی ، حتما "تو را تحویل سربازها میدهد . خیلی خوشحال می‌شود ترا بالای چوبه دار ببیند . "

دیوید گفت : " من نقشه‌ای دارم . ما عمویم را وادار می‌کنیم اعتراف‌کندکه او باعث شد مرا بدزدند . دوستم به ما کمک خواهد کرد . همهٔ ما امشب به خانه شاوز می‌رویم . "

آقای رانکیلور فکر کرد که این نقشه خوبی است . ولی او نمی‌خواست آلن‌ــ برک را ببیند . سرانجام موافقت کرد با او روبرو شود . او گفت : " من به اوآقای تامسون میگویم . "



آن شب بعد از آنکه هوا تاریک شد ، آقای رانکیلور و دیوید برای دیدن آلن بررک براه افتادند . معاون آقای رانکیلور نیزهمراه آنها رفت . آقای‌رانکیلور روحیه‌ء بسیار خوبی‌داشت . او دائما "جوک و داستانهای شیرین تعریف می‌کرد . ناگهان با دست‌پاچگی دستش را در جیبش فرو برد .

او گفت : " من عینکم را فراموش کرده‌ام بیاورم . حالا نمی‌توانم دوستت را ببینم ! "

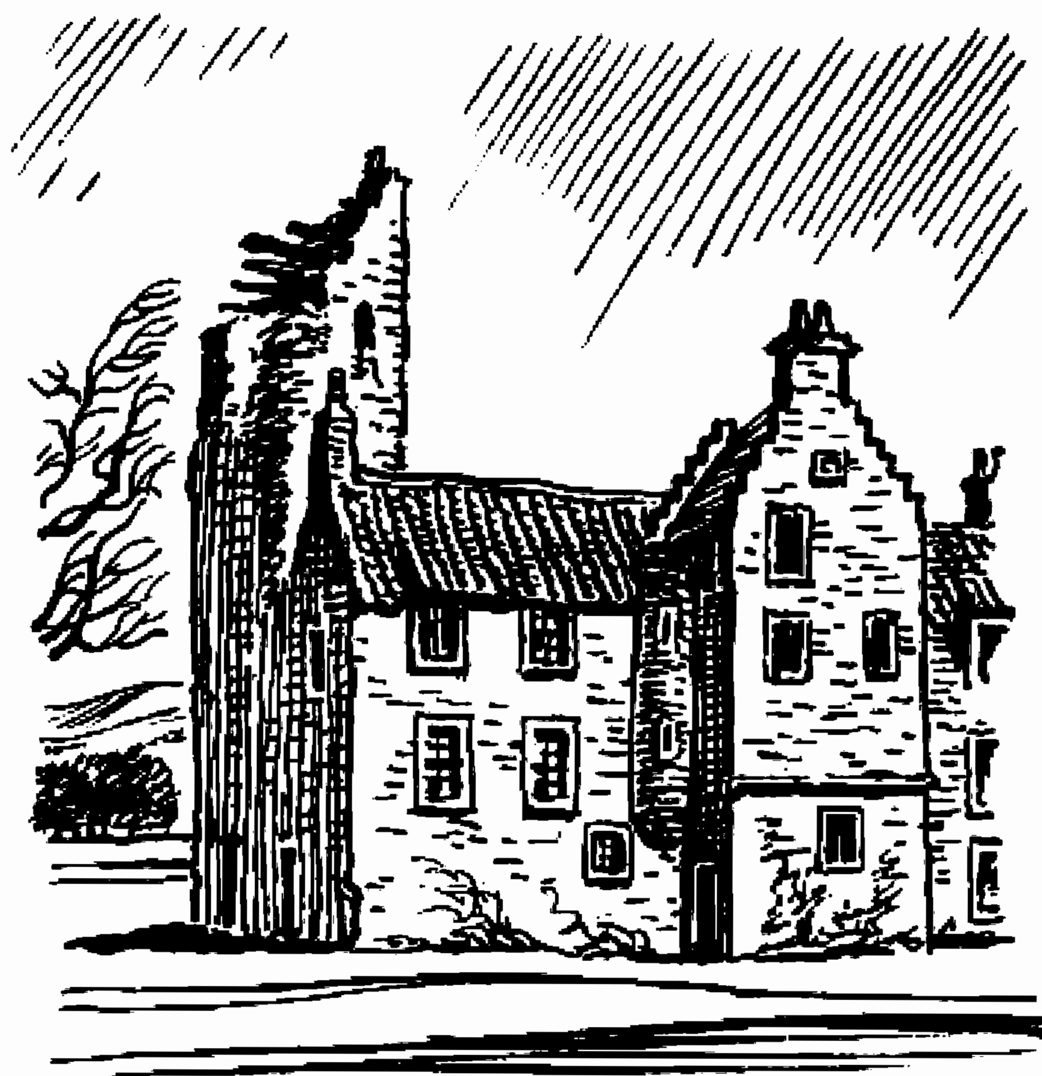
دیوید‌حدس زد آقای رانکیلور مخصوصا "عینکش را فراموش‌کرده بود .بعدها اگر کسی از او می‌پرسید آیا او آلن بررک را که به اتهام قتل تحت تعقیب‌است دیده است یا نه ، جواب میداد که هرگز او را ندیده است .

وقتی آنها به محلی رسیدندکه آلن‌خودش را آنجا پنهان‌کرده بود ، دیوید آهنگی را با سوت نواخت . بلافاصله آلن از میان درختان بیرون آمد . او بقولش برای منتظر ماندن وفا کرده بود و درعین حال هم سرد و هم گرسنه‌اش شده‌بود .



آلن وقتی خبرهای دیوید را شنید فوق‌العاده خوشحال شد . هر چند او دوست نداشت آقای تامسون صدایش کنند با آقای رانکیلور دست داد .

دیوید نقشه‌اش را به آلن گفت و از او خواست کمکشان کند . آلن با کمال میل پذیرفت و آنها به سرعت به طرف خانه شاوز حرکت کردند .



بخش هجدهم

۱۸- پایان داستان

وقتی آنها به خانه‌ٔ شاوز رسیدند ، هیچ چراغ روشنی را در قسمتی از خانه ندیدند . آلن شجاعانه بطرف درب خانه رفت و با صدای بلند بر آن ضربه زد . آقای رانکیلور ، دیوید و معاون در گوشه‌ای دور از چشم پنهان شدند ، ولی ازآنجا تمام گفتگو را می‌شنیدند .

بعد از مدتی ، عمو الینزر سرش را از یکی از پنجره‌های طبقه‌بالا بیرون آورد و فریاد زد : " چه کسی آنجاست ؟ " او تفنگی در دست داشت .

آلن فریاد زد : " مهم نیست من چه کسی هستم . آمده‌ام تا راجع به‌دیوید با تو صحبت کنم . "

عمو الینزر با وحشت فریاد زد : " دیوید ! بهتر است وارد خانه بشوی . "

ولی آلن وارد خانه نمی‌شد . عمو الینزر به پائین آمد و درحالیکه همچنان تفنگش را بطرف آلن گرفته بود ، روی پله‌ٔ جلوی درب نشست .

آلن گفت : " بعد ازآنکه کشتی غرق شد دوستان من دیوید را پیدا کردند. او به‌آنها گفت تو به کاپیتان هوزی‌سون‌پول داده بودی تا اورا بدزدد . آیاهنوز می‌خواهی او زندانی بماند؟ آیا به دوستانم پول میدهی تا او را نگه دارند؟ "

عمو الینزر خیلی تعجب کرده بود و نمی‌توانست جوابی بدهد .

آلن گفت : " تو به کاپیتان هوزی سون پول داده بودی ، اینطور نیست ؟ او چقدر پول گرفت ؟ " او شمشیرش را بیرون کشید و می‌خواست وانمود کند قصد جنگیدن دارد .

عمو البنزر که ترسیده بود گفت : " من به هوزی سون بیست پوند دادم .اگر دیوید را به عنوان برده می‌فروخت بیست پوند دیگر هم از من میگرفت . "





همینکه عموالبنزر این را گفت ، آقای رانکیلور جلو آمد . به نظر میرسید او خیلی عصبانی شده بود .

او گفت : " من شنیدم تو چه گفتی ، آقای بالفور . پس تو به کاپیتان‌هوزی‌سون پول داده بودی تا دیوید را بدزدد و او را بـه عنوان برده بفروشد؟ این قانون‌شکنی است . "

عموالبنزر نمی‌توانست حرف بزند . او با دهان باز به وکیل خیره‌شده‌بود . دیوید بیرون آمد و بطرف عمویش رفت .

او گفت : " شب بخیر عموالبنزر . " عموالبنزر مانند آدمی‌که به‌سنگ‌تبدیل شده باشد همچنان به‌آنها خیره شده بود .



آلن بزرگ تفنگ را از دست عمو البنزر گرفت . آقای رانکیلور او را به‌درون خانه کشاند وبه یکی از اتاقها برد تا بتواند تنهایی با او صحبت کند .

معاون وکیل کیسه‌ای غذا با خود آورده بود . او با دیویدوآلن به‌آشپزخانه رفت و همهٔ آنها شام خوبی خوردند .

خیلی زود آقای رانکیلور آمد تا به آنها بگوید عمو البنزر قبول کرده است خانه شاوز و مقداری از پولهایش را به دیوید بدهد . به معاون گفته شدنسخه‌ای از این موافقت‌نامه بنویسد تا عمو البنزر آنرا امضاء کند .

حالا دیوید مرد ثروتمندی شده بود .



آن شب همهٔ آنها درخانهٔ شاوز ماندند. دیویدخیلی‌خوشحال‌بود حالا کلیه ناراحتی‌هایش تمام شده بود. با این حال نمی‌توانست بخوابد.

زندگی آلن بزرگ هنوز درخطر بود. او برای دیوید دوست‌بسیارخوبی‌بود بدون او، دیوید هرگز نمی‌توانست به خانهٔ شاوز برگردد.

دیوید می‌بایست راهی می‌یافت تا آلن بتواند به فرانسه بگریزد.



صبح روز بعد ، دیوید بار دیگر با آقای رانکیلور صحبت کـرد . وکیل به او نامه‌ای داد تا آنرا به بانک ببرد و بتواند کمی پول بگیرد .

آقای رانکیلور گفت : " دوست تو ، آقای تامسون بعدا " خواهد فهمیدچگونه به فرانسه برسد . تو می‌توانی کمی پول به او بدهی . "

او به دیوید نامهٔ دیگری داد . این نامه برای وکیلی نوشتـه شده‌بود که می‌توانست به جیمز استوارت کمک کند .

سپس آقای رانکیلور خداحافظی کرد . او و معاونش به کوئینز فری‌برگشتند .



آلن و دیوید به طرف ادینبورگ حرکت‌کردند . عموالبنرر برای خداحافظی پیش آنها نرفت ، ولی آنها شب کلاهش را در پشت پنجره دیدند . او آنها را که دور می‌شدند نگاه میکرد .

در ادینبورگ ، دیوید به دیدار مرد قابل اعتمادی که می‌توانست برای‌آلن یک کشتی مناسب‌پیدا کند تا او را بــه فرانسه ببرد رفت . دیوید ، خرج آلن را می‌پرداخت . آلن‌می‌بایست تاحاضرشدن کشتی‌خودرا درجنگلی نزدیک‌ادینبورگ پنهان میکرد و نیز هر روز می‌بایست دیوید را در محل مطمئنی ملاقات میکرد تا هر وقت کشتی حاضر میشد دیوید فورا" به او اطلاع می‌داد .

هنگامی که آلن و دیوید همچنان می‌رفتند راجع به نقشه‌ها نیز صحبت می‌کردند . آنها می‌دانستند که اگر آلن به فرانسه میرفت ممکن‌بود آنها هیچوقت یکدیگر را مجددا" نبینند و این موضوع آنها را اندوهگین ساخت .

بیرون شهر ادینبورگ ، آلن دستش را بسوی دیوید دراز کرد و گفت :
" خداحافظ دیوید . " آنها با یکدیگر دست دادند .

دیویدگفت : "خداحافظ آلن . " اوبسرعت بسوی ادینبورگ‌ازتپه پائین‌رفت .

پایان





این نقشه نشان‌دهنده مسیر دیوید بالفور از طریق تپه‌های اسکاتلند است

قیمت: ۱۶۰ ریال



انتشارات توس

مرکز پخش: تهران ـ خیابان لاله‌زارنو

ساختمان شماره ۳ البرز ـ طبقهٔ همکف شماره ۲۶

تلفن: ۳۱۹۲۶۲ ـ ۳۱۱۱۸۸